



بوف کور صادق هدایت

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد. این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد ، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد ، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی میکنند آنها را لبخند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برايش پيدا نکرده و تنها داروي آن فراموشي به توسط شراب و خواب مصنوعي بوسيله ي افیون و مواد مخدره است - ولي افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می افزاید. آیا روزي به اسرار این اتفاقات ماوراء طبعي ، این انعکاس سایه ي روح که در حالت اغماء و برزخ بین خواب و بيداري جلوه میکند ، کسی پی خواهد برد؟

من فقط به شرح یکی از این پیش آمدها می پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده ام ، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است ، زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد - زهرآلود نوشتم ، ولي میخواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست ، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم ، شاید بتوانم راجع به آن يك قضاوت كلي بکنم ؛ نه ، فقط اطمینان حاصل بکنم و با اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند - فقط میترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم - زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه ي هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد ، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم ، فقط برای اینست که خودم را به سایه ام معرفی بکنم - سایه ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هر چه مینویسم با اشتهای هر چه تمامتر می بلعد - برای اوست که میخوام آزمایشی بکنم: ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همه ي روابط خودم را با دیگران بریده ام ، میخوام خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! - باشد ، ولي از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه میکند - آیا این مردمی که شبیه من هستند ، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند ، برای گول زدن من نیستند؟ آیا يك مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده اند؟ آیا آنچه که حس میکنم ، می بینم و میسنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من فقط برای سایه ي خودم می نویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است ، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

.....

در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت ، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من يك شعاع آفتاب درخشید - اما افسوس ، این شعاع آفتاب نبود ، بلکه فقط يك پرتو گذرنده ، يك ستاره ي پرنده بود که به صورت يك زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن يك لحظه ، فقط يك ثانیه همه ي بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود ، دوباره ناپدید شد - نه ، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگه دارم.

سه ماه - نه ، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کره بودم ، ولي یادگار چشمهای جادویی یا شراره ي کشنده ي چشمهایش در زندگی من همیشه ماند - چطور میتوانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته به زندگی

من است؟

نه ، اسم او را هرگز نخواهم برد ، چون دیگر او با آن اندام اثیری ، باریک و مه آلود ، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردننگ میسوخت و میگذاخت ، او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده نیست - نه ، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم.

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه ی آدمها ، از جرگه ی احمق ها و خوشبخت ها به کلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم - زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اطاقم میگذشت و میگذرد - سرتاسر زندگی من میان چهار دیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود - همه ی وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک میشد و شغل مضحك نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم ، برای اینکه وقت را بکشم.

از حسن اتفاق ، خانه ام بیرون شهر ، در يك محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه های گلی توسری خورده پیدا است و شهر شروع میشود. نمیدانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته □ چشم را که می بندم نه فقط همه ی سوراخ سنبه هایش پیش چشمم مجسم میشود ، بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس میکنم. خانه ای که فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه ی اینها را بنویسم تا ببینم که به خودم مشتبه نشده باشم ، باید همه ی اینها را به سایه ی خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم - آری ، بیشتر برایم فقط يك دلخوشی یا دلخوشکنک مانده بود. میان چهار دیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی میکردم و با این سرگرمی مضحك وقت را میگذرانیدم ، اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم ، بعد از آنکه او را دیدم ، اصلاً معنی ، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد - ولی چیزی که غریب ، چیزی که باورنکردنی است ، نمیدانم چرا موضوع مجلس همه ی نقاشیهای من از ابتدا يك جور و يك شکل بوده است. همیشه يك درخت سرو میکشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده ، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه ی دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود - روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف میکرد - چون میان آنها يك جوی آب فاصله داشت - آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده ام ، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمیدانم ، فقط میدانم که هر چه نقاشی میکردم همه اش همین مجلس و همین موضوع بود ، دستم بدون اراده این تصویر را میکشید و غریبتر آنکه برای این نقش مشتری پیدا میشد و حتی به توسط عمویم از این جلد قلمدانها به هندوستان میفرستادم که میفروخت و پولش را برایم میفرستاد.

این مجلس در عین حال به نظرم دور و نزدیک می آمد ، درست یادم نیست - حالا قضیه ای بخاطرم آمد - گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم ، ولی این پیش آمد خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی به کلی دست کشیدم - دو ماه پیش ، نه ، دو ماه و چهار روز میگذرد. سیزده ی نوروز بود. همه ی مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند - من پنجره ی اطاقم را بسته بودم ، برای اینکه سر فارغ نقاشی بکنم ، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عمویم وارد شد - یعنی خودش گفت که عموی من است ، من هرگز او را ندیده بودم ، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دور دستی رفته بود. گویا ناخدای کشتی بود ، تصور کردم شاید کار تجارتي با من دارد ، چون شنیده بودم که تجارت هم میکند - به هر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه ی هندي دور سرش بسته بود ، عبای زرد پاره ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود ، یخه اش باز و سینه ی پشم آلودش دیده میشد. ریش کوسه اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود ، میشد دانه دانه شمرد ، پلکهای ناسور سرخ و لب شکری داشت - يك شباهت دور و مضحك با من داشت ، مثل اینکه عکس من روی آینه ی دق افتاده باشد - من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم ، به محض ورود رفت کنار اطاق چنباتمه زد - من به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم ، چراغ را روشن کردم ، رفتم در پستوی تاریک اطاقم ، هر گوشه را وارسی میکردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم ، اگر چه میدانستم که در خانه چیزی به هم نمیرسد □ چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب - ناگهان نگاهم به بالایی رف افتاد - گویا به من الهام شد ، دیدم يك بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود - گویا به مناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند - بالایی رف بود ، هیچوقت من به این صرافت

نیفتاده بودم ، اصلاً به کلی یادم رفته بود که چنین چیزی در خانه هست. برای اینکه دستم به رف برسد ، چهارپایه ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد - دیدم در صحرائی پشت اطاقم پیرمردی فوز کرده ، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان ، نه - يك فرشته ی آسمانی جلو او ایستاده ، خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کبودی به او تعارف میکرد ، در حالی که پیرمرد ، ناخن انگشت سبابه ی دست چپش رامیجوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود ، ولی به نظرم می آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد. نگاه میکرد ، بی آنکه نگاه کرده باشد ، لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود ، مثل اینکه به فکر شخص غایبی بوده باشد - از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر ، چشمهایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی میزند ، چشمهای مضطرب ، متعجب ، تهدیدکننده و وعده دهنده ی او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گویهای براق پر معنی ممزوج و در ته آن جذب شد - این آینه ی جذاب ، همه ی هستی مرا تا آنجایی که فکر بشر عاجز است به خودش کشید - چشمهای مورب ترکمنی که يك فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت ، در عین حال میترسانید و جذب میکرد ، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناک و ماوراء طبیعی دیده بود که هر کسی نمیتوانست ببیند ، گونه های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریک به هم پیوسته ، لبهای گوشتلوی نیمه باز لبهایی که مثل این بود تازه از يك بوسه ی گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده ی سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و يك رشته از آن روی شقیقه اش چسبیده بود - لطافت اعضا و بی اعتنائی اثری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت میکرد ، فقط يك دختر رقاص بتکده ی هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم انگیزش ، همه ی اینها نشان می داد که او مانند مردمان معمولی نیست ، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود ، او مثل يك منظره ی رویای آفیونی به من جلوه کرد ... او همان حرارت عشقی مهر گیاه را در من تولید کرد. اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانه ، بازو ، پستانها ، سینه ، کپل و ساق پاهایش پایین میرفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند - مثل ماده ی مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود ، وقتی که من نگاه کردم گویا میخواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت ، بپرد ولی نتوانست ، آن وقت پیرمرد زد زیر خنده ، خنده ی خشک و زنده ای بود که مو را به تن آدم راست میکرد ، يك خنده ی سخت دورگه و مسخره آمیز کرد بی آنکه صورتش تغییری بکند ، مثل انعکاس خنده ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

من در حالی که بغلی شراب دستم بود ، هراسان از روی چهارپایه پایین جستم - نمی دانم چرا میلرزیدم - يك نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود ، مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم - بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم - چند دقیقه ، چند ساعت طول کشید؟ نمیدانم - همین که به خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم ، وارد اطاق شدم ، دیدم عمویم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود - اما زنگ خنده ی خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا میکرد.

هوا تاریک می شد ، چراغ دود می زد ، ولی لرزه ی مکیف و ترسناکی که خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود - زندگی من از این لحظه تغییر کرد - به يك نگاه کافی بود ، برای اینکه آن فرشته ی آسمانی ، آن دختر اثری تا آنجایی که فهم بشر عاجز از ادراک آن است ، تأثیر خودش را در من گذارد. در این وقت از خود بی خود شده بودم ؛ مثل اینکه من اسم او را قبلاً میدانسته ام. شراره ی چشمهایش ، رنگش ، بویش ، حرکاتش همه به نظر من آشنا می آمد ، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده ، از يك اصل و يك ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می بایستی در این زندگی ، نزدیک او بوده باشم. هرگز نمیخواستم او را لمس بکنم ، فقط اشعه ی نامرئی که از تن ما خارج و به هم آمیخته میشد ، کافی بود. این پیش آمد وحشت انگیز که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد ، آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمیکنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند ، که رابطه ی مرموزی میان آنها وجود داشته است؟ در این دنیای پست یا عشق او را میخواستم و یا عشق هیچکس را - آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟ ولی خنده ی خشک و زنده ی پیرمرد - این خنده ی مشئوم رابطه ی میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم ، چندین بار خواستم بروم از روزنه ی دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده ی پیرمرد میترسیدم ، روز بعد را به همین فکر بودم. آیا میتوانستم از دیدارش به کلی چشم بپوشم؟ فردای آن روز

بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم ولی همین که پرده ی جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک ، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته ، جلو من بود - اصلاً هیچ منفذ و روزنه ای به خارج دیده نمیشد - روزنه ی چهارگوشه ی دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود □ مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است - چهارپایه را پیش کشیدم ولی هر چه دیوانه وار روی بدنه ی دیوار مشت میزدم و گوش میدادم یا جلوی چراغ نگاه میکردم ، کمترین نشانه ای از روزنه ی دیوار دیده نمیشد و به دیوار کلفت و قطور ، ضربه های من کارگر نبود - یکپارچه سرب شده بود.

آیا میتوانستم به کلی صرف نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود ، از این به بعد مانند روحی که در شکنجه باشد ، هر چه انتظار کشیدم - هر چه کشیک کشیدم ، هر چه جستجو کردم ، فایده ای نداشت - تمام اطراف خانه مان را زیر پا کردم ، نه یک روز ، نه دو روز ، بلکه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان برمیگردند ، هر روز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه مان میگشتم ، بطوری که همه ی سنگها و همه ی ریگهای اطراف آن را میشناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو ، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم ، پیدا نکردم - آنقدر شبها جلو مهتاب زانو به زمین زدم ، از درختها ، از سنگها ، از ماه که شاید او به ماه نگاه کرده باشد ، استغاثه و تضرع کرده ام و همه ی موجودات را به کمک طلبیده ام ولی کمترین اثری از او ندیدم - اصلاً فهمیدم که همه ی این کارها بیهوده است ، زیرا او نمیتوانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد - مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو میداده بایستی از یک چشمه ی منحصر به فرد ناشناس و یا غار سحرآمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبه ی معمولی نبوده و دستهای مادی ، دستهای آدمی آن را ندوخته بود - او یک وجود برگزیده بود - فهمیدم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده ، مطمئن شدم اگر آب معمولی به رویش میزد ، صورتش می پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می چید ، انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد.

همه ی اینها را فهمیدم ، این دختر ، نه ، این فرشته ، برای من سرچشمه ی تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه ، یک نفر آدم معمولی او را کتفت و پژمرده میکرد.

از وقتی که او را گم کردم ، از زمانی که یک دیوار سنگین ، یک سد نمناک بدون روزنه به سنگینی سرب ، جلو من و او کشیده شد ، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم ، یکطرفه بود و جوابی برابم نداشت ؛ زیرا او مرا ندیده بود ، ولی من احتیاج به این چشمها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه ی مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برابم حل بکند - به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برابم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم ، اما افسوس بجای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند ، بجای اینکه فراموش بکنم ، روز به روز ، ساعت به ساعت ، دقیقه به دقیقه ، فکر او ، اندام او ، صورت او خیلی سختتر از پیش جلوم مجسم میشد.

چگونه میتوانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم که باز بود و یا روی هم میگذاشتم در خواب و در بیداری او جلو من بود. از میان روزنه ی پستوی اطاقم ، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته ، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز میشد ، دایم جلو چشمم بود.

آسایش به من حرام شده بود ، چطور میتوانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم ، نمیدانم چرا میخواستم و اصرار داشتم که جوی آب ، درخت سرو و بته ی گل نیلوفر را پیدا بکنم - همان طوری که به تریاک عادت کرده بودم ، همان طور به این گردش عادت داشتم ، مثل اینکه نیرویی مرا به این کار وادار میکرد. در تمام راه همه اش به فکر او بودم ، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم و میخواستم محلی که روز سیزده بدر او را در آنجا دیده بودم ، پیدا بکنم - اگر آنجا را پیدا میکردم ، اگر میتوانستم زیر آن درخت سرو بنشینم ، حتماً در زندگی من آرامشی تولید میشد - ولی افسوس بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده ی اسب و سگی که روی خاکروبه ها بو میکشید ، چیز دیگری نبود - آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ - هرگز ، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ ، از یک روزنه ی بدبخت پستوی اطاقم دیدم - مثل سگ گرسنه ای که روی خاکروبه ها بو میکشد و جستجو میکند ، اما همین که از دور زنبیل می آورند از ترس میروند پنهان میشود ، بعد بر میگردد که تکه های لذیذ خودش را در خاکروبه ی تازه جستجو بکند. من هم همان حال را

داشتم ، ولي اين روزنه مسدود شده بود - براي من او يك دسته گل تر و تازه بود كه روي خاكروبه انداخته باشند.

شب آخري كه مثل هر شب به گردش رفتم ، هوا گرفته و باراني بود و مه غليظي در اطراف پيچيده بود - در هواي باراني كه از زندگي رنگها و بي حيايي خطوط اشياء ميكاهد ، من يك نوع آزادي و راحتي حس ميكردم و مثل اين بود كه باران افكار تاريخ مرا ميشست - در اين شب آنچه كه نبايد بشود شد - من بي اراده پرسه ميزدم ولي در اين ساعتهاي تنهائي ، در اين دقيقه ها كه درست مدت آن يادم نيست ، خيلي سختتر از هميشه صورت هول و محو او مثل اينكه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد ، صورت بي حركت و بي حالتش مثل نقاشيهاي روي جلد قلمدان ، جلو چشمم مجسم بود.

وقتي كه برگشتم ، گمان ميكندم خيلي از شب گذشته بود و مه انبوهي در هوا متراكم شده بود ، به طوري كه درست جلو پايم را نميديدم. ولي از روي عادت ، از روي حس مخصوصي كه در من بيدار شده بود ، جلو در خانه ام كه رسيدم ، ديدم يك هيكل سپاهپوش ، هيكل زني روي سكوي در خانه ام نشسته. كبريت زدم كه جاي كليد را پيدا كنم ولي نمي دانم چرا بي اراده چشم به طرف هيكل سپاهپوش متوجه شد و دو چشم مورب ، دو چشم درشت سياه كه ميانه صورت مهتابي لاغري بود ، همان چشمهائي را كه بصورت انسان خيره ميشد بي آنكه نگاه بكند ، شناختم ؛ اگر او را سابق بر اين ندیده بودم ، ميشناختم - نه ، گول نخورده بودم. اين هيكل سپاهپوش او بود - من مثل وقتي كه آدم خواب مي بيند ، خودش ميداند كه خواب است و ميخواهد بيدار بشود اما نميتواند ، مات و منگ ايستادم ، سر جاي خودم خشك شدم - كبريت تا ته سوخت و انگشتهايم را سوزانيد ، آن وقت يكمرتبه به خودم آمدم ، كليد را در قفل پيچاندم ، در باز شد ، خودم را كنار كشيدم - او مثل كسي كه راه را بشناسد ، از روي سكو بلند شد ، از دالان تاريخ گذشت ، در اطاقم را باز كرد و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن كردم ، ديدم او رفته روي تختخواب من دراز كشيده. صورتش در سايه واقع شده بود. نميدانستم كه او مرا مي بيند يا نه ، صدايم را ميتوانست بشنود يا نه ، ظاهراً نه حالت ترس داشتم و نه ميل مقاومت. مثل اين بود كه بدون اراده آمده بود. -

آيا ناخوش بود ، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند يك نفر خوابگرد آمده بود - در اين لحظه هيچ موجودي حالتي را كه طي كردم ، نميتواند تصور بكند - يگجور درد گوارا و ناگفتني حس كردم - نه ، گول نخورده بودم. اين همان زن ، همان دختر بود كه بدون تعجب ، بدون يك كلمه حرف وارد اطاق من شده بود ؛ هميشه پيش خودم تصور ميكردم كه اولين برخورد ما همين طور خواهد بود.

اين حالت براي من حكم يك خواب ژرف بي پايان را داشت چون بايد به خواب خيلي عميق رفت تا بشود چنين خوابي راديد و اين سكوت براي من حكم يك زندگي جاوداني را داشت ، چون در حالت ازل و ابد نميشود حرف زد. براي من او در عين حال يك زن بود و يك چيز ماوراء بشري با خودش داشت. صورتش يك فراموشي گيج كننده ي همه ي صورتهاي آدمهاي ديگر را براي من مي آورد - به طوري كه از تماشاي او لرزه به اندام افتاد و زانوهاي من سست شد - در اين لحظه تمام سرگذشت دردناك زندگي خودم را پشت چشمهائي درشت ، چشمهائي بي اندازه درشت او ديدم ، چشمهائي تر و براق ، مثل گوي الماس سياهي كه در اشك انداخته باشند - در چشمهائي - در چشمهائي سپاهش شب ابدي و تاريخي متراكمي را كه جستجو ميكردم ، پيدا كردم و در سياهي مهيب افسونگر آن غوطه ور شدم ، مثل اين بود كه قوه اي را از درون وجودم بيرون ميكشند ، زمين زير پايم ميلرزيد و اگر زمين خورده بودم يك كيف ناگفتني کرده بودم.

قلبم ايستاد ، جلو نفس خودم را گرفتم ، مي ترسيدم كه نفس بکشم و او مانند ابر يا دود ناپديد بشود ، سكوت او حكم معجز را داشت ، مثل اين بود كه يك ديوار بلورين ميان ما كشيده بودند ، از اين دم ، از اين ساعت و يا ابديت خفه ميشدم - چشمهائي خسته ي او مثل اينكه يك چيز غير طبيعي كه همه كس نميتواند ببيند ، مثل اينكه مرگ را ديده باشد ، آهسته به هم رفت ، پلكهائي چشمش بسته شد و من مانند غريقي كه بعد از تقلا و جان كندن روي آب مي آيد ، از شدن حرارت تب به خودم لرزيدم و با سر آستين ، عرق روي پيشانيم را پاك كردم. صورت او همان حالت آرام و بي حركت را داشت ولي مثل اين بود كه تكيده تر و لاغرتر شده بود. همين طور دراز كشيده بود ناخن انگشت سبابه ي دست چپش را ميچويد - رنگ صورتش مهتابي و از پشت رخت سياه نازكي كه چسب تنش بود ، خط ساق پا ، بازو و دو طرف سينه و تمام تنش پيدا بود. براي اينكه او را بهتر ببينم من خم شدم ، چون چشمهائي بسته شده بود. اما هر چه به صورتش نگاه كردم ، مثل اين بود كه او از من به كلي دور است - ناگهان حس كردم كه من به هيچ وجه از مكنونات قلب او خبر نداشتم و

هیچ رابطه ای بین ما وجود ندارد.

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او ، گوشه‌های حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد ، از صدای من متنفر بشود.

به فکر رسید که شاید گرسنه و یا تشنه اش باشد ، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگر چه میدانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمیرسد - اما مثل اینکه به من الهام شد ، بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم - چهارپایه را گذاشتم - بغلی شراب را پایین آوردم - پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم ، دیدم مانند بچه ی خسته و کوفته ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه های بلندش مثل مخمل به هم رفته بود - سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندانهای کلید شده اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشمها بسته شده ، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه میکرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا میفشرد ، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم ، کنار تخت گذاشتم و به صورت او خیره شدم - چه صورت بچگانه ، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن ، این دختر ، یا این فرشته ی عذاب (چون نمیدانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دو گانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام ، آنقدر بی تکلف؟

حالا من میتوانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد میشد ، ببویم - نمیدانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم! چون دستم به اختیار خودم نبود و روی زلفش کشیدم - زلفی که همیشه روی شقیقه هایش چسبیده بود - بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و نمناک بود - سرد ، کاملاً سرد. مثل اینکه چند روز میگذشت که مرده بود - من اشتباه نکرده بودم ، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینه ی او برده روی پستان و قلبش گذاشتم - کمترین تپشی احساس نمیشد ، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم ، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت.

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم ، حرارت خود را به او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم - لباسم را کندم ، رفتم روی تختخواب پهلویش خوابیدم - مثل نر و ماده ی مهر گیاه به هم چسبیده بودیم ، اصلاً تن او مثل تن ماده ی مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - دهنش گس و تلخ مزه ، طعم ته خیار را میداد - تمام تنش مثل تگرگ ، سرد شده بود. حس میکردم که خون در شریانم منجمد میشد و این سرما تا ته قلب من نفوذ میکرد - همه ی کوششهای من بیهوده بود ، از تخت پایین آمدم ، رختم را پوشیدم. نه ، دروغ نبود ، او اینجا در اطاق من ، در تختخواب من آمده تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هر دو را به من داد!

تا زنده بود ، تا زمانی که چشمهایش از زندگی سرشار بود ، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه میداد ، ولی حالا بی حس و حرکت ، سرد و با چشمهای بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد - با چشمهای بسته! این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود و من بجز زندگی زهر آلود ، زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته باشم - حالا اینجا در اطاقم تن و سایه اش را به من داد - روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه ای با دنیای زمینیان نداشت ، از میان لباس سیاه چین خورده اش آهسته بیرون آمد ، از میان جسمی که او را شکنجه میکرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت ، گویا سایه ی مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی حس و حرکت آنجا افتاده بود - عضلات نرم و لمس او ، رگ و پی و استخوانهایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرماها و موشهای زیر زمین تهیه شده بود - من در این اطاق فقیر پر از نکبت و مسکنت ، در اطاقی که مثل گور بود ، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه ی دیوارها فرو رفته بود ، بایستی یک شب بلند تاریک سرد و بی انتها در جوار مرده بسر ببرم - با مرده ی او - به نظرم آمد که تا دنیا دنیاست □ تا من بوده ام - یک مرده ، یک مرده ی سرد و بی حس و حرکت در اطاق تاریک با من بوده است.

در این لحظه افکارم منجمد شده بود ، یک زندگی منحصر به فرد عجیب در من تولید شد. چون زندگیم مربوط به همه ی هستی هایی میشد که دور من بودند ، به همه ی سایه هایی که در اطرافم میلرزیدند و وابستگی عمیق و جدایی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و به وسیله ی رشته های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه ی عناصر طبیعت برقرار شده بود - هیچگونه فکر و خیالی به نظرم غیر طبیعی نمی آمد - من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشیهای قدیمی ، به اسرار کتابهای مشکل فلسفه ، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی

بیرم. زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک، در نشو و نماي رستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود.

در این جور مواقع هر کس به يك عادت قوي زندگي خود، به يك وسواس خود پناهنده میشود: عرق خور مي رود مست میکند، نویسنده مینویسد، حجار سنگ تراشي میکند و هر کدام دق دل و عقده ي خودشان را به وسیله ي فرار در محرك قوي زندگي خود خالي میکنند و در این مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقي میتواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد - ولي من، من که بي ذوق و بیچاره بودم، يك نقاش روي جلد قلمدان چه میتوانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بي روح که همه اش به يك شکل بود چه میتوانستم بکنم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستي خودم، ذوق سرشار و حرارت مفرطي حس میکردم، یکجور ویر و شور مخصوصي بود، میخواستم این چشمهایی که برای همیشه به هم بسته شده بود روي کاغذ بکنم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملي بکنم، یعنی دست خودم نبود. آنهم وقتی که آدم با يك مرده محبوس است - همین فکر، شادي مخصوصي در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود مي زد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالاي سر او روشن کردم - جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت - کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آدم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود. میخواستم این شکلي که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلي که ظاهراً بي حرکت و به يك حالت بود سر فارغ از رویش بکنم، روي کاغذ خطوط اصلي آن را ضبط بکنم - همان خطوطي که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم - نقاشي هر چند مختصر و ساده باشد ولي باید تأثیر بکند و روي داشته باشد، اما من که عادت به نقاشي چاپي روي جلد قلمدان کرده بودم، حالا باید فکر خودم را به کار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومي که از صورت او در من تأثیر داشت، پیش خودم مجسم بکنم، يك نگاه به صورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خط هائیکه از صورت او انتخاب میکردم، روي کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده ام پیدا بکنم - بالاخره در زندگي بي حرکت خط ها و اشکال پناه بردم - این موضوع با شیوه ي نقاشي مرده ي من تناسب مخصوصي داشت - نقاشي از روي مرده - اصلاً من نقاش مرده ها بودم. ولي چشمها، چشمهای بسته ي او، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم، آیا به قدر کافي در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمی دانم تا نزدیک صبح چند بار از روي صورت او نقاشي کردم ولي هیچکدام موافق میلیم نمی شد، هر چه مي کشیدم پاره میکردم - از این کار نه خسته میشدم و نه گذشتن زمان را حس میکردم.

تاریک روشن بود، روشنایی کدري از پشت شیشه هاي پنجره داخل اطاقم شده بود، من مشغول تصویری بودم که به نظرم از همه بهتر شده بود ولي چشمها؟ آن چشمهایی که به حال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سر زده باشد، آن چشمها را نمیتوانستم روي کاغذ بیاورم - یکمرتبه همه ي زندگي و یادبود آن چشمها از خاطرم محو شده بود - گوشش من بیهوده بود، هر چه به صورت او نگاه میکردم، نمیتوانستم حالت آن را بخاطر بیاورم - ناگهان دیدم در همین وقت گونه هاي او کم کم گل انداخت، يك رنگ سرخ جگرکي مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابي بود، جان گرفت و چشمهای بي اندازه باز و متعجب او - چشمهایی که همه ي فروغ زندگي در آن جمع شده بود و با روشنایی ناخوشي میدرخشید، چشمهای بیمار سرزنش دهنده ي او خیلی آهسته باز و به صورت من نگاه کرد - برای اولین بار بود که او متوجه من شد، به من نگاه کرد و دوباره چشمهایش به هم رفت - این پیش آمد شاید لحظه اي بیش طول نکشید ولي کافي بود که من حالت چشمهای او را بگیرم و روي کاغذ بیاورم - با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشي را پاره نکردم.

بعد از سر جایم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم، به خیالم زنده است، زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیک بوي مرده، بوي مرده ي تجزیه شده را حس کردم - روي تنش کرمهای کوچک در هم میلولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو روشنایی شمع پرواز میکردند - او کاملاً مرده بود ولي چرا، چطور چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. آیا در حالت رویا دیده بودم، آیا حقیقت داشت؟!

نمی خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولي اصل کار صورت او - نه، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم، روح چشمهایش را روي کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمیخورد، این تني که محکوم به نیستی و طعمه ي کرمها و موشهای زیر زمین بود! حالا از این به بعد او در اختیار من بود، نه من دست نشانده ي او.

هر دقیقه که مایل بودم ، میتوانستم چشمهایم را ببینم - نقاشی را با احتیاط هر چه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دلم بود گذاشتم و در پستی اطاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می رفت. گویا به اندازه ی کافی خستگی در کرده بود ، صداهای دور دست خفیف به گوش میرسید ، شاید يك مرغ یا پرندۀ ی رهگذری خواب می دید ، شاید گیاه ها می روئیدند - در این وقت ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید میشدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه میتوانستم بکنم؟ با مرده ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول به خیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم ، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم ، در چاهی که دور آن گللهای نیلوفر کبود روئیده باشد - اما همه ی این کارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر ، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمیخواستم که نگاه بیگانه به او بیفتد ، همه ی این کارها را می بایست به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم - من به درک ، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده ای داشت؟ اما او ، هرگز ، هرگز ، هیچکس از مردمان معمولی ، هیچکس بغیر از من نمی بایستی که چشمش به مرده ی او بیفتد - او آمده بود در اطاق من ، جسم سرد و سایه اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره فکری به نظرم رسید: اگر تن او را تکه تکه میکردم و در چمدان ، همان چمدان کهنه ی خودم میگذاشتم و با خودم می بردم بیرون ، دور ، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال میکردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم ، کارد دسته استخوانی که در پستی اطاقم داشتم ، آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود - تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود پاره کردم - مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه کرد ، بعد سرش را جدا کردم - چکه های خون لخته شده ی سرد از گلویش بیرون آمد ، بعد دستها و پاهایش را بریدم و همه ی تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش □ همان لباس سیاه را رویش کشیدم - در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم - همین که فارغ شدم ، نفس راحتی کشیدم. چمدان را برداشتم ، وزن کردم: سنگین بود ، هیچ وقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود - نه ، هرگز نمیتوانستم چمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیاری دیده نمیشد ، کمی دورتر درست دقت کردم ، از پشت هوای مه آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر يك درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود ، دیده نمیشد - آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم ، پیرمرد خنده ی دورگه ی خشک و زنده ای کرد بطوری که موهای تنم راست شد و گفت:

« - آگه حمال می خواستی من خودم حاضریم هان - یه کالسگه ی نعش کش هم دارم - من هر روز مرده ها رو می برم شاعبدالعظیم خاک میسپرم ها ، من تابوت هم میسازم ، به اندازه ی هر کسی تابوت دارم بطوریکه مو نمیزنه □ من خودم حاضریم ، همین الان! ... »

قهقه خندید بطوری که شانه هایم میلرزید. من با دست اشاره به سمت خانه ام کردم ولی او فرصت حرف زدن به من نداد و گفت:

« - لازم نیس ، من خونه ی تو رو بلدم ، همین الان هان. »

از سرچایش بلند شد ، من به طرف خانه ام برگشتم ، رفتم در اطاقم و چمدان مرده را به زحمت تا دم در آوردم. دیدم يك کالسگه ی نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود - پیرمرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و يك شلاق بلند در دست داشت ، ولی اصلاً برنگشت به طرف من نگاه بکند - من چمدان را به زحمت در درون کالسگه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه ی آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم - بعد چمدان را روی سینه ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند ، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لوله ی دود در هوای بارانی دیده میشد و خیزهای بلند و ملایم بر میداشتند - دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ کرده فرو کرده باشند ، آهسته ، بلند و بیصدا روی زمین گذاشته میشد - صدای زنگوله های گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - يك نوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سرتاپای

مرا گرفته بود □ بطوري که از حرکت کالسگه ي نعش کش آب توي دلم تکان نمیخورد - فقط سنگيني چمدان را روي قفسه سينه ام حس میکردم - مرده او ، نعش او ، مثل اين بود که همیشه اين وزن روي سينه ي مرا فشار میداده. مه غليظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسگه با سرعت و راحتی مخصوصي از کوه و دشت و رودخانه میگذشت ، اطراف من يك چشم انداز جديد و بي مانندي پيدا بود که نه در خواب و نه در بيداري ديده بودم: کوههاي بريده بريده ، درختهاي عجيب و غريب توسري خورده ، نفرين زده از دو جانب جاده پيدا که از لابلاي آن خانه هاي خاکستري رنگ به اشکال سه گوشه ، مکعب و منشور با پنجره هاي کوتاه و تاريک بدون شيشه ديده ميشد - اين پنجره ها به چشمهاي گيچ کسي که تب هذيانی داشته باشد ، شبیه بود. نمیدانم ديوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال میدادند. مثل اين بود که هرگز يك موجود زنده نمیتوانست در اين خانه ها مسکن داشته باشد ، شايد براي سايه ي موجودات اثري اين خانه ها درست شده بود.

گویا کالسگه چي مرا از جاده ي مخصوصي و يا از بيراهه مي برد ؛ بعضي جاها فقط تنه هاي بريده و درختهاي کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه هاي پست و بلند ، به شکلهاي هندسي ، مخروطي ، مخروط ناقص با پنجره هاي باريک و کج ديده ميشد که گلهاي نيلوفر کبود از لاي آنها در آمده بود و از در و ديوار بالا ميرفت. اين منظره يکمرتبه پشت مه غليظ ناپديد شد - ابرهاي سنگين باردار ، قله ي کوهها را در ميان گرفته ، ميفشردند و نم نم باران مانند گرد و غبار ويلان و بي تکليف در هوا پراکنده شده بود - بعد از آنکه مدتها رفتيم ، نزديک يك کوه بلند بي آب و علف ، کالسگه ي نعش کش نگه داشت ؛ من چمدان را از روي سينه ام لغزانيدم و بلند شدم.

پشت کوه يك محوطه ي خلوت ، آرام و باصفا بود ، يك جايي که هرگز ندیده بودم و نمیشناختم ولي به نظرم آشنا آمد مثل اينکه خارج از تصور من نبود - روي زمين از بته هاي نيلوفر کبود بي بو پوشيده شده بود ، به نظر مي آمد که تاکنون کسي پايش را در اين محل نگذاشته بود - من چمدان را روي زمين گذاشتم ، پيرمرد کالسگه چي رويش را برگردانيد و گفت:

- اينجا نزديک شاعبدالعظيمه ، جايي بهتر از اين برات پيدا نمیشه ، پرنده پر نميزنه هان! ...

من دست کردم جيبم کرايه ي کالسگه چي را بپردازم □ دو قران و يك عباسي بيشر توي جيبم نبود. کالسگه چي خنده ي خشک زنده اي کرد و گفت:

« - قابلي نداره ، بعد ميگيرم. خونت رو بدم ، ديگه با من کاري نداشتين هان؟ همين قد بدون که در قبرکني من بي سررشته نيستم هان؟ خجالت نداره بريم همينجا نزديک رودخونه کنار درخت سرو يه گودال به اندازه ي چمدون برات ميکنم و ميروم.»

پيرمرد با چالاكي مخصوص که من نمیتوانستم تصورش را بکنم از نشيمن خود پايين جست. من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتيم کنار تنه ي درختي که پهلو ي رودخانه ي خشکي بود ، او گفت:

- همين جا خوبه ؟

و بي آنکه منتظر جواب من بشود ، با بيلچه و کلنگي که همراه داشت ، مشغول کندن شد. من چمدان را زمين گذاشتم و سر جاي خودم مات ايستاده بودم. پيرمرد با پشت خميده و چالاكي آدم کهنه کاري مشغول بود ، در ضمن کند و کو چيزي شبیه کوزه ي لعابي پيدا کرد ، آن را در دستمال چرکي پيچيده ، بلند شد و گفت:

« - اينهم گودال هان ، درس به اندازه ي چمدونه ، مو نميزنه هان! »

من دست کردم جيبم که مزدش را بدهم. دو قران و يك عباسي بيشر نداشتم ، پيرمرد خنده ي خشک چندين انگيزي کرد و گفت:

« - نمي خواد ، قابلي نداره. من خونتونو بدم هان - وانگهي عوض مزد من يك کوزه پيدا کردم ، يك گلدون راغه ، مال شهر قديم ري هان! »

بعد با هيکل خميده ي قوز کرده اش مي خنديد! بطوري که شانه هایش ميلرزيد. کوزه را که ميان دستمال چرکي بسته بود ، زير بغلش گرفته بود و به طرف کالسگه ي نعش کش رفت و با چالاكي مخصوصي بالاي نشيمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند ، صدای زنگوله ي گردن آنها در هواي مرطوب به آهنگ مخصوصي مترنم بود و کم کم پشت توده ي مه از چشم من ناپديد شد.

همين که تنها ماندم نفس راحتی کشيدم ، مثل اين بود که بار سنگيني از روي سينه ام برداشته شد و آرامش گوارايي سرتاپايم را فرا گرفت - دور خودم را نگاه کردم: اينجا محوطه ي کوچکي بود که ميان تپه ها و

کوههاي کبود گير کرده بود. روي يك رشته کوه ، آثار و بناهاي قديمي با خشتهاي کلفت و يك رودخانه ي خشك در آن نزديکي ديده ميشد - اين محل دنج ، دور افتاده و بي سر و صدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پيش خودم فکر کردم اين چشمهاي درشت وقتي که از خواب زميني بيدار ميشد ، جايي به فراخور ساختمان و قيافه اش پيدا ميکرد ، وانگهي مي بايستي که او دور از ساير مردم ، دور از مرده ي ديگران باشد همان طوري که در زندگيش دور از زندگي ديگران بود.

چمدان را با احتياط برداشتم و ميان گودال گذاشتم - گودال درست به اندازه ي چمدان بود ، مو نميزد ، ولي براي آخرين بار خواستم فقط يکبار در آن - در چمدان نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم: دياري ديده نميشد ، کلید را از جيبم در آوردم و در چمدان را باز کردم - اما وقتي که گوشه ي لباس سياه او را پس زدم در ميان خون دلخه شده و کرمهائي که در هم ميلوليدند ، دو چشم درشت سياه ديدم که بدون حالت ، رک زده به من نگاه ميکرد و زندگي من ته اين چشمها غرق شده بود. به تعجيل در چمدان را بستم و خاک رويش ريختم بعد با لگد خاک را محکم کردم ، رفتم از بته هاي نيلوفر کبود بي بو آوردم و روي خاکش نشا کردم ، بعد قلبه سنگ و شن آوردم و رويش پاشيدم تا اثر قبر به کلي محو بشود بطوري که هيچکس نتواند آن را تميز بدهد. به قدری خوب اين کار را انجام دادم که خودم هم نميتوانستم قبر او را از باقي زمين تشخيص بدهم. کارم که تمام شد نگاهي به خودم انداختم ، ديدم لباسم خاک آلود ، پاره و خون لخته شده ي سياهي به آن چسبيده بود ، دو مگس زنبور طلايي دورم پرواز ميکردند و کرمهائي کوچکي به تنم چسبيده بود که در هم ميلوليدند - خواستم لکه ي خون روي دامن لباسم را پاک بکنم اما هر چه آستينم را با آب دهن تر ميکردم و رويش ميماليدم ، لکه ي خون بدتر ميدوانيد و غليظ تر ميشد □ بطوري که به تمام تنم نشد ميکرد و سرماي لزج خون را روي تنم حس کردم.

نزديک غروب بود ، نم نم باران مي آمد ، من بي اراده رد چرخ کالسگه ي نعش کش را گرفتم و راه افتادم ؛ همين که هوا تاريک شد جاي چرخ کالسگه ي نعش کش را گم کردم ، بي مقصد ، بي فکر و بي اراده در تاريکي غليظ متراکم آهسته راه ميرفتم و نميدانستم که به کجا خواهم رسيد چون بعد از او ، بعد از آنکه آن چشمهاي درشت را ميان خون دلخه شده ديده بودم ، در شب تاريکي ، در شب عميقي که سرتاسر زندگي مرا فرا گرفته بود ، راه ميرفتم ؛ چون دو چشمي که به منزله ي چراغ آن بود براي هميشه خاموش شده بود و در اين صورت براي يکسان بود که به مکان و مأوايي برسم يا هرگز نرسم. سکوت کامل فرمانروايي داشت ، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند ، به موجودات بي جان پناه بردم. رابطه اي بين من و جريان طبيعت ، بين من و تاريکي عميقي که در روح من پايين آمده بود ، توليد شده بود - اين سکوت يکجور زباني است که ما نميفهميم ، از شدت كيف □ سرم گيج رفت ؛ حالت قي به من دست داد و پاهایم سست شد. خستگي بي پاياني در خودم حس کردم ؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روي سنگ قبري نشستم ، سرم را ميان دو دستم گرفتم و بحال خودم حيران بودم - ناگهان صدای خنده ي خشک زنده اي مرا به خودم آورد □ ارويم را برگردانيدم ديدم هيکلي که سر و رويش را با شال گردن پيچيده بود پهلويم نشسته بود و چيزي در دستمال بسته زير بغلش بود ، رويش را به من کرد و گفت:

« - حتماً تو مي خواصي شهر بري ، راهو گم کردي هان؟ لايد با خودت مي گي اين وقت شب من تو قبرسون چکار دارم - اما نترس ، سر و کار من با مرده هاس ، شغلم گور کنيس ، بد کاري نيس هان؟ من تمام راه و چاه هاي اينجا رو بلدم - مثلاً امروز رفتم يه قبر بکنم اين گلدون از زير خاک در اومد ، ميدوني گلدون راغه ، مال شهر قديم ري هان؟ اصلاً قابلي نداره ، من اين کوزه رو به تو ميدم به يادگار من داشته باش. »
من دست کردم در جيبم دو قران و يك عباسي در آوردم ، پيرمرد با خنده ي خشک چندين انگيزي گفت:
« - هرگز ، قابلي نداره ، من تو رو مي شناسم. خونت رو هم بلدم - همين بغل □ من يه کالسگه ي نعش کش دارم بيا تو رو به خونت برسونم هان - دو قدم راس.»

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور خنده شان هاش ميلرزيد ، من کوزه را برداشتم و دنبال هيکل قوز کرده ي پيرمرد افتادم. سر پيچ جاده يك کالسگه ي نعش کش لکنته با دو اسب سياه لاغر ايستاده بود - پيرمرد با چالاکي مخصوصي رفت بالاي نشيمن نشست و من هم رفتم درون کالسگه ميان جاي مخصوصي که براي تابوت درست شده بود ، دراز کشيدم و سرم را روي لبه ي بلند آن گذاشتم ، براي اينکه اطراف خودم را بتوانم ببينم کوزه را روي سينه ام گذاشتم و با دستم آن را نگاه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند. خیزهای بلند و ملایم بر می داشتند ، پاهای آنها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته میشد. صدای زنگوله ی گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود . از پشت ابر ستاره ها مثل حذقه ی چشمهای برآقی که از میان خون دلمه شده ی سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه میکردند - آسایش گوارایی سر تا پایم را فرا گرفت. فقط گلدان مثل وزن جسد مرده ای روی سینه ی مرا فشار میداد - درختهای پیچ در پیچ با شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس اینکه مبدا بلغزند و زمین بخورند ، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه های عجیب و غریب به شکلهای بریده بریده ی هندسی با پنجره های متروک سیاه کنار جاده رج کشیده بودند ، ولی بدنه ی دیوار این خانه مانند کرم شبناب تشعشع کرد و ناخوشی از خود متصاعد میکرد ، درختها به حالت ترسناکی دسته دسته ، ردیف ردیف ، میگذشتند و از پی هم فرار میکردند ولی به نظر می آمد که ساقه ی نیلوفر ها توی پای آنها می پیچند و زمین می خورند. بوی مرده ، بوی گوشت تجزیه شده همه ی جان مرا فرا گرفته بود. گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرو رفته بود و همه ی عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمیدیدم ، مرا میان مه و سایه های گذرنده میگرداندید.

کالسکه ی نعش کش ایستاد ، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پایین جستم. جلو در خانه ام بودم ، به تعجیل وارد اطاقم شدم ، کوزه را روی میز گذاشتم ، رفتم قوطی حلبی ، همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم ، برداشتم آدمم دم در که بجای مزد ، قوطی را به پیرمرد کالسکه چی بدهم ؛ ولی او غیبت زده بود ، اثری از آثار او و کالسکه اش دیده نمیشد - دوباره مایوس به اطاقم برگشتم ، چراغ را روشن کردم ، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم □ خاک روی آن را با آستینم پاک کردم ، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلایی خرد شده در آمده بود و یک طرف تنه ی آن به شکل لوزی حاشیه ای از نیلوفر کیود رنگ داشت و میان آن ...

میان حاشیه ی لوزی ، صورت او ... صورت زنی کشیده شده بود که چشمهایش سیاه درشت ، چشمهای درشت تر از معمول ، چشمهای سرزنبش دهنده داشت ، مثل اینکه از من گناهای پوزش ناپذیری سر زده بود که خودم نمیدانستم. چشمهای افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده بود. این چشمها میترسید و جذب میکرد و یک پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن میدرخشید ؛ گونه های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریک به هم پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از آن روی شقیقه هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم ، مقابله کردم ، با نقاشی روی کوزه ذره ای فرق نداشت ، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند - هر دو آنها یکی و اصلاً کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان ساز بود - شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او در آمده بود. آنها را نمیشد از هم تشخیص داد ؛ فقط نقاشی من روی کاغذ بود ، در صورتیکه نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز ، یک روح غریب غیر معمولی با این تصویر داده بود و شراره ی روح شروری در ته چشمش میدرخشید - نه ، باورکردنی نبود ، همان چشمهای درشت بی فکر ، همان قیافه ی تودار و در عین حال آزاد! کسی نمیتواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد. میخواستم از خودم بگریزم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختی های زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد - آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود! حالا دو نفر با همان چشمها ، چشمهایی که مال او بود به من نگاه میکردند! نه ، قطعاً تحمل ناپذیر بود - چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه ، کنار تنه ی درخت سرو ، پهلوی رودخانه ی خشک به خاک سپرده شده بود. زیر گللهای نیلوفر کیود ، در میان خون غلیظ ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه ی گیاهها به زودی در حذقه ی آن فرو میرفت که شیره اش را بمکد ، حالا با زندگی قوی و سرشار به من نگاه میکرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمیکردم ، ولی بواسطه ی حس جنایتی که در من پنهان بود ، در عین حال خوشی بی دلیلی ، خوشی غریبی به من دست داد - چون فهمیدم که یکنفر همدرد قدیمی داشته ام - آیا این نقاش قدیم ، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبختترین موجودات میدانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوهها در آن خانه ها و آبادی های ویران ، که با خشتهای وزین ساخته شده بود ، مردمانی زندگی میکردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در گللهای نیلوفر کیود زندگی میکرد - میان این مردمان یکنفر نقاش فلك زده ، یکنفر نقاش نفرین شده ، شاید یکنفر روی قلمدانساز

بدبخت مثل من وجود داشته ، درست مثل من - و حالا پی بردم ، فقط میتوانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه میسوخته و میگداخته - درست مثل من - همین به من دلداري میداد.

بالاخره نقاشي خودم را پهلوي نقاشي كوزه گذاشتم ، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست كردم ، آتش كه گل انداخت آوردم جلوي نقاشيها گذاشتم - چند پك وافور كشيديم و در عالم خلسه به عكسها خيره شدم ، چون میخواستم افكار خودم را جمع بكنم و فقط دود اثري ترياك بود كه ميتوانست افكار مرا جمع آوري كند و استراحت فكري براي من توليد بكند.

هر چه ترياك براي من مانده بود كشيديم تا اين افيون غريب همه ي مشكلات و پرده هايي كه جلو چشم مرا گرفته بود ، اينهمه يادگارهاي دور دست خاكستري و متراكم را پراكنده بكند - حالي كه انتظارش را ميكشيديم آمد و بيش از انتظارم بود: كم كم افكارم دقيق ، بزرگ و افسون آميز شد ، در يك حالت نيمه خواب و نيمه اغما فرو رفتم. بعد مثل اين بود كه فشار و وزن روي سينه ام برداشته شد. مثل اينكه قانون ثقل براي من وجود نداشت و آزادانه دنبال افكارم كه بزرگ ، لطيف و موشكاف شده بود پرواز ميكردم - يکجور كيف عميق و ناگفتني سرتاپايم را فرا گرفت. از قيد بار تنم آزاد شده بودم. يك دنياي آرام ولي پر از اشكال و الوان افسونگر و گوارا - بعد دنباله ي افكارم از هم گسيخته و در اين رنگها و اشكال حل ميشد - در امواجي غوطه ور بودم كه پر از نوازشهاي اثري بود. صداي قلبم را ميشنيدم ، حرکت شريانم را حس ميكردم اين حالت براي من پر از معني و كيف بود. از ته دل میخواستم و آرزو ميكردم كه خودم را تسليم خواب فراموشي بكنم. اگر اين فراموشي ممكن ميشد ، اگر ميتوانست دوام داشته باشد ، اگر چشمهاي من كه به هم ميرفت در وراء خواب ، آهسته در عدم صرف ميرفت و هستي خودم را احساس نميكردم ، اگر ممكن بود در يك لکه ي مركب ، در يك آهنگ موسيقي يا شعاع رنگين ، تمام هستي ام مزوج ميشد و بعد از اين امواج و اشكال آنقدر بزرگ ميشد و ميدوانيد كه به كلي محو و ناپديد ميشد ، به آرزوي خود رسیده بودم.

كم كم حالت خمودت و كرختي به من دست داد ، مثل يك نوع خستگي گوارا و يا امواج لطيفي بود كه از تنم به بيرون تراوش ميكرد - بعد حس كردم كه زندگي من رو به قهقرا ميرفت. مندرجاً حالات و وقايع گذشته و يادگارهاي پاك شده ، فراموش شده ي زمان بچگي خودم را ميديدم - نه تنها ميديدم بلكه در اين گير و دارها شركت داشتم و آنها را حس ميكردم ، لحظه به لحظه كوچكتر و بچه تر ميشدم. بعد ناگهان افكارم محو و تاريك شد ، به نظرم آمد كه تمام هستي من سر يك چنگك باريك آويخته شده و در ته چاه عميق و تاريكي آويزان بودم - بعد از سر چنگك رها شدم ؛ ميلغزيدم و دور ميشدم ولي به هيچ مانعي بر نميخوردم - يك پرتگاه بي پايان در يك شب جاوداني بود - بعد از آن پرده هاي محو و پاك شده ، پي در پي جلو چشم نقش مي بست - يك لحظه فراموشي محض را طي كردم - وقتي كه به خودم آمدم يكمرتبه خودم را در اطاق كوچكي ديديم و به وضع مخصوصي بودم كه به نظرم غريب مي آمد و در عين حال براي من طبيعي بود.

در دنياي جديدي كه بيدار شده بودم ، محيط و وضع آنجا كاملاً به من آشنا و نزديك بود ، بطوري كه بيش از زندگي و محيط سابق خودم به آن انس داشتم - مثل اينكه انعكاس زندگي حقيقي من بود - يك دنياي ديگر ولي به قدرتي به من نزديك و مربوط بود كه به نظرم مي آمد در محيط اصلي خودم برگشته ام - در يك دنياي قديمي اما در عين حال نزديكتر و طبيعي تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و ميش بود. يك پيه سوز سر طاقچه ي اطاقم ميسوخت ، يك رختخواب هم گوشه ي اطاق افتاده بود ولي من بيدار بودم □ حس ميكردم كه تنم داغ است و لکه هاي خون به عبا و شال گردنم چسبيده بود ، دستهاي من خونين بود. اما با وجود تب و دوار سر يك نوع اضطراب و هيجان مخصوصي در من توليد شده بود كه شديدتر از فكر محو كردن آثار خون بود ، قوي تر از اين بود كه داروغه بيايد و مرا دستگير كند - وانگهي مدتها بود كه منتظر بودم به دست داروغه بيافتم. ولي تصميم داشتم كه قبل از دستگير شدنم پياله ي شراب زهر آلود را كه سر رف بود به يك جرعه بنوشم - اين احتياج نوشتن بود كه براي من يکجور وظيفه ي اجباري شده بود ، ميخواستم اين ديوي كه مدتها بود درون مرا شكند ميكرد بيرون بكنم ، ميخواستم دل پري خودم را روي كاغذ بياورم - بالاخره بعد از اندكي ترديد پيه سوز را جلو كشيديم و اينطور شروع كردم :-

من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیزها است ، گمان میکردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند - ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد - کی میداند ، شاید همین الان یا یک ساعت دیگر يك دسته گز مه ي مست براي دستگیر کردنم بیابند - من هیچ مایل نیستم که لاشه ي خودم را نجات بدهم ، بعلاوه جاي انكار هم باقي نمانده ؛ بر فرض هم که لکه هاي خون را محو کنم ولي قبل از اینکه به دست آنها بیفتم يك پیاله از آن بغلي شراب ، از شراب موروثي خودم که سر رف گذاشته ام ، خواهم خورد.

حالا میخواهم سرتاسر زندگي خودم را مانند خوشه ي انگور در دستم بفشارم و عصاره ي آن را ، نه ، شراب آن را ، قطره قطره در گلوي خشك سایه ام مثل آب تربت بچکانم. فقط میخواهم پیش از آنکه بروم دردهایی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه ي این اطاق خورده است روي کاغذ بیاورم - چون به این وسیله بهتر میتوانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم - آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز ، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد ، وانگهی چه چیزی روي زمین میتواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد - آنچه که زندگي بوده است از دست داده ام ، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم ، به درك ، میخواهد کسی کاغذ پاره هاي مرا بخواند ، میخواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند - من فقط برای این احتیاج به نوشتن که عجلتاً برایم ضروري شده است مینویسم - من محتاجم ، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم ، به سایه ي خودم ارتباط بدهم - این سایه ي شومي که جلو روشنایی پیه سوز روي دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که مینویسم به دقت میخواند و میبلعد - این سایه حتماً بهتر از من میفهمد! فقط با سایه ي خودم خوب میتوانم حرف بزنم ، اوست که مرا وادار به حرف زدن میکند ، فقط او میتواند مرا بشناسد ، او حتماً میفهمد ... میخواهم عصاره ، نه ، شراب تلخ زندگي خودم را چکه چکه در گلوي خشك سایه ام چکانیده به او بگویم: « این زندگي من است! »

هر کس دیروز مرا دیده ، جوان شکسته و ناخوشي دیده است ولي امروز پیرمرد قوزي مي بیند که موهاي سفید ، چشمهای واسوخته و لب شكري دارد. من میترسم از پنجره ي اطاقم به بیرون نگاه بکنم ، در آینه به خودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه هاي مضاعف خودم را می بینم - اما برای اینکه بتوانم زندگي خودم را برای سایه ي خمیده ام شرح بدهم باید يك حکایت نقل بکنم - اوه ، چقدر حکایتهایی راجع به ایام طفولیت ، راجع به عشق ، جماع ، عروسي و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد - من از قصه ها و عبارات پردازی خسته شده ام. من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولي آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه - این را دیگر نمیدانم - من نمیدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم ، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است - در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور به جور شنیده ام و از بس که دید چشمهایم روي سطح اشیاء مختلف ساییده شده - این قشر نازك و سختي که روح پشت آن پنهان است ، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم - به ثقل و ثبوت اشیاء ، به حقایق آشکار و روشن همین الان هم شك دارم - نمیدانم اگر انگشتانم را به هاون سنگي گوشه ي حیاطمان بزنم و از او بپرسم: آیا ثابت و محکم هستي ، در صورت جواب مثبت ، باید حرف او را باور بکنم یا نه.

آیا من موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمی دانم - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه ، آن « من سابق مرده است ، تجزیه شده ، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولي نمیدانم باید از کجا شروع کرد - سرتاسر زندگي قصه و حکایت است. باید خوشه ي انگور را بفشارم و شیره ي آن را قاشق قاشق در گلوي خشك این سایه ي پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه ي فکریهایی که عجلتاً در کله ام می جوشد ، مال همین الان است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد - يك اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه تر و بی تأثیرتر از يك اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آنجایی که همه ي روابط من با دنیای زنده ها بریده شده ، یادگارهای گذشته جلوم نقش مي بندد - گذشته ، آینده ، ساعت ، روز ، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست - فقط برای مردمان معمولی ، برای رجاله ها - رجاله ي با تشدید ، همین لغت را میجستم - برای رجاله ها که زندگي آنها موسم و حد معینی دارد ، مثل فصلهای سال و در منطقه ي معتدل زندگي واقع شده است ، صدق میکند. ولی زندگي من همه اش يك فصل و يك حالت داشته ، مثل اینست که در يك

منطقه ي سردسير و در تاريخي جاوداني گذشته است ، در صورتي كه ميآن تنم هميشه يك شعله ميسوزد و مرا مثل شمع آب ميكند.

ميآن چهار ديوار ي كه اطاق مرا تشكيل ميدهد و حصاري كه دور زندگي و افكار من كشيده ، زندگي من مثل شمع خرده خرده آب ميشود ، نه ، اشتباه ميكند - مثل يك كنده ي هيزم تر است كه گوشه ي ديگان افتاده و به آتش هيزمهاي ديگر برشته و زغال شده ، ولي نه سوخته و نه تر و تازه مانده ، فقط از دود و دم ديگران خفه شده. اطاقم مثل همه ي اطاقها با خشت و آجر روي خرابه ي هزاران خانه هاي قديمي ساخته شده ، بدنه ي سفيد کرده و يك حاشيه كتبيبه دارد - درست شبیه مقبره است - كمترين حالات و جزئيات اطاقم كافي است كه ساعتهاي دراز فكر مرا به خودش مشغول بکند ، مثل کارتنگ كنج ديوار. چون از وقتي كه بستري شده ام به كارهاي كمتر رسيدگي ميكند - ميخ طويله اي كه به ديوار كوبيده شده - جاي ننوي من و زنم بوده و شايد بعدها هم وزن بچه هاي ديگر را متحمل شده است. كمی پايين ميخ از گچ ديوار يك تخته ور آمده و از زيرش بوي اشياء و موجوداتي كه سابق بر اين در اين اطاق بوده اند استشمام ميشود ، بطوري كه تاكنون هيچ جريان و بادي نتوانسته است اين بوهاي سنج ، تنبل و غليظ را پر بکند: بوي عرق تن ، بوي ناخوشبهاي قديمي ، بوهاي دهن ، بوي پا ، بوي تند شاش ، بوي روغن خراب شده ، حصير پوسيده ، خاگينه ي سوخته ، بوي پياز داغ ، بوي جوشانده ، بوي پنيرك و مامازي بچه ، بوي اطاق پسري كه تازه تكليف شده ، بخارهايي كه از كوچه آمده و بوهاي مرده يا در حال نزع كه همه ي آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه ي خود را نگه داشته اند. خيلي بوهاي ديگر هم هست كه اصل و منشاء آنها معلوم نيست ولي اثر خود را باقي گذاشته اند.

اطاقم يك پستوي تاريخي و دو دريچه با خارج ؛ با دنياي رجاله ها دارد. يكي از آنها رو به حياط خودمان باز ميشود و ديگري رو به كوچه است - و از آنجا مرا مربوط با شهر ري ميكند - شهري كه عروس دنيا مينامند و هزاران كوچه و پس كوچه و خانه هاي توسري خورده و مدرسه و كاروانسرا دارد - شهري كه بزرگترين شهر دنيا به شمار مي آيد [] پشت اطاق من نفس ميكشد و زندگي ميكند. اينجا گوشه ي اطاقم وقتي كه چشمهاي مرا به هم ميگذارد سايه هاي مخلوط شهر: آنچه كه در من تأثير کرده با كوشكها ، مسجدها و باغهاي هم جلو چشم مجسم ميشود.

اين دو دريچه مرا با دنياي خارج ، با دنياي رجاله ها مربوط ميكند. ولي در اطاقم يك آينه به ديوار است كه صورت خودم را در آن مي بينم و در زندگي محدود من ، آينه مهتر از دنياي رجاله ها است كه با من هيچ ربطی ندارد.

از تمام منظره ي شهر دكان قصابي حقيري جلو دريچه ي اطاق من است كه روزي دو گوسفند به مصرف ميرساند - هر دفعه كه از دريچه به بيرون نگاه ميكند مرد قصاب را مي بينم ؛ هر روز صبح زود دو يابوي سياه لاغر - يابوهاي تب لازمي كه سرفه هاي عميق خشك ميكند و دستهاي خشكده ي آنها منتهي به سم شده ، مثل اينكه مطابق يك قانون وحشي دستهاي آنها بريده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آويزان شده ، جلو دكان مي آورند. مرد قصاب ، دست چرب خود را به ريش حنا بسته اش ميكشد ، اول لاشه ي گوسفندها را با نگاه خريداري و رانداز ميكند ، بعد دو تا از آنها را انتخاب ميكند ، دنبه ي آنها را با دستش وزن ميكند ، بعد مي برد و به چنگك دكانش مي آويزد - يابوها نفس زنان به راه مي افتند. آن وقت قصاب اين جسدهاي خون آلود را با گردنهاي بريده ، چشمهاي رك زده و پلكهاي خون آلود كه از ميآن كاسه ي سر كيودشان در آمده است نوازش ميكند ، دستمالي ميكند ، بعد يك گزليك دسته استخواني بر ميآورد تن آنها را به دقت تکه تکه ميكند و گوشت لحم را با تبسم به مشتريانش ميفروشد. تمام اين كارها را با چه لذتي انجام ميدهد! من مطمئنم يكجور كيف و لذت هم مي برد - آن سگ زرد گردن كلفت هم كه محله مان را قرق کرده و هميشه با گردن كج و چشمهاي بيگانه نگاه حسرت آميز به دست قصاب ميكند ، آن سگ هم همه ي اينها را ميداند - آن سگ هم ميداند كه قصاب از شغل خودش لذت مي برد!

كمي دورتر زير يك طاقي ، پيرمرد عجيبی نشسته كه جلويش بساطي پهن است. توي سفره ي او يك دستغاله ، دو تا نعل ، چند جور مهره ي رنگين ، يك گزليك ، يك تله موش ، يك گازانبر زنگ زده ، يك آب دوات كن ، يك شانۀ ي دندانۀ شكسته ، يك بيلچه و يك كوزه ي لعابي گذاشته كه رويش را دستمال چرك انداخته. ساعتها ، روزها ، ماه ها من از پشت دريچه به او نگاه کرده ام ، هميشه با شال گردن چرك ، عباي شستري ، يخه ي باز كه از ميآن او پشمهاي سفيد سينه اش بيرون زده با پلكهاي واسوخته كه ناخوشي سنج و بيحيائي آن را ميخورد و طلسمي كه به بازويش بسته به يك حالت نشسته است. فقط شبهاي جمعه با دندانهاي زرد و افتاده اش قرآن

میخواند - گویا از همین راه نان خودش را در می آورد ؛ چون من هرگز ندیده ام کسی از او چیزی بخرد - مثل اینست که در کابوسهایی که دیده ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است. پشت این کله ی مازویی و تراشیده ی او که دورش عمامه ی شیر و شکری پیچیده ، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه ای مثل علف هرزه رویده است؟ گویا سفره ی روبروی پیرمرد و بساط خنزرینزر او با زندگی رابطة ی مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم ، اما جرأت نکردم. دایه ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه گر بوده و فقط همین یک دانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را در می آورد.

اینها رابطه ی من با دنیای خارجی بود ، اما از دنیای داخلی: فقط دایه ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه ی او هم هست ، دایه ی هر دومان است - چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم ، بلکه ننجون هر دومان را با هم شیر داده بود. اصلاً مادر او مادر من هم بود - چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به زنی گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده ام ، فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد ، پیش خودم تصور میکنم باید حقیقی باشد - ننجون برایم گفت که: پدر و عموم برادر دو قلو بوده اند ، هر دو آنها یک شکل ، یک قیافه و یک اخلاق داشته اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه ی معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته است ، به این معنی که اگر یکی از آنها ناخوش میشده دیگری هم ناخوش میشده است - بقول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند - بالاخره - هر دوی آنها شغل تجارت را پیش میگیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان میروند و اجناس ری را از قبیل پارچه های مختلف مثل: منیره ، پارچه ی گلدار ، پارچه ی پنبه ای ، جبه ، شال ، سوزن ، ظروف سفالی ، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می بردند و میفروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عموم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتي میفرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام داسی ، رقص معبد لینگم میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است - یک دختر خونگرم زیتونی با پستانهای لیمویی ، چشمهای درشت مورب ، ابروهای باریک به هم پیوسته که میانش را خال سرخ میگذاشته.

حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی ، یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زردوزی ، سینه ی باز ، سربند دیبا ، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود ، انگوهایی مچ پا و مچ دستش ، حلقه ی طلائی که از پره ی بینی گذرانده بوده ، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب ، دندانهای براق با حرکات آهسته ی موزونی که به آهنگ سه تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده - یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته میزدند - آهنگ پر معنی که همه ی اسرار جادوگری و خرافات و شہوتها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به وسیله ی حرکات متناسب و اشارات شہوت انگیز - حرکات مقدس - بوگام داسی مثل برگ گل باز میشده ، لرزشی به طول شانہ و بازوهایش میداده ، خم میشده و دوباره جمع میشده است ، این حرکات که مفهوم مخصوصی در بر داشته و بدون زبان حرف میزدند است [] چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد - مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل میشده ، به مفهوم شہوتی این منظره می افزوده است - عطری که بوی شیرہ ی درختهای دور دست را دارد و به احساسات دور و خفه شده جان میدهد - بوی مجری دوا ، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری نگه میدارند و از هند می آید - روغنهای ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشانده های مرا میداده. همه ی اینها یادگارهای دور و کشته شده ی پدرم را بیدار کرده - پدرم بقدری شہفته ی بوگام داسی میشود که به مذهب دختر رقص - به مذهب لینگم میگرود ولی پس از چندی که دختر آبتن میشود او را از خدمت معبد بیرون میکنند.

من تازه به دنیا آمده بودم که عموم از مسافرت خود به بنارس برمیگردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقه ی پدرم جور می آمده ، یک دل نه صد دل عاشق مادر من میشود و بالاخره او را گول میزند ، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته این کار را آسان میکند. همین که قضیه کشف میشود مادرم میگوید که

هر دو آنها را ترك خواهد كرد ، مگر به اين شرط كه پدر و عمويم آزمایش مار ناگ را بدهند و هر کدام از آنها كه زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت.

آزمایش از اين قرار بوده كه پدر و عمويم را بايستي در يك اطاق تاريك مثل سياهچال با يك مار ناگ بيندازند و هر يك از آنها كه او را مار گزيده طبيعتاً فریاد ميزند ، آن وقت مارافسا در اطاق را باز ميكند و ديگري را نجات ميدهد و بوگام داسي به او تعلق ميگيرد.

قبل از اينكه آنها را در سياهچال بيندازند ، پدرم از بوگام داسي خواهش ميكند كه يكبار ديگر جلو او برقصد ، رقص مقدس معبد را بكند ، او هم قبول ميكند و به آهنگ ني ليك مارافسا جلو روشنايي مشعل با حرکات پر معني موزون و لغزنده ميرقصد و مثل مار ناگ پيچ و تاب ميخورد - بعد پدر و عمويم را در اطاق مخصوصي با مار ناگ مي اندازند - عوض فریاد اضطراب انگيز - يك ناله ي مخلوط با خنده ي چندشناكي بلند ميشود ، يك فریاد ديوانه وار - در را باز ميكند عمويم از اطاق بيرون مي آيد - ولي صورتش پير و شكسته و موهاي سرش از شدت بيم و هراس ، صدای لغزش و سوت مار خشمگين كه چشمهاي گرد و شرربار و دندانهاي زهرآگين داشته و بدنش مركب بوده از يك گردن دراز كه منتهي به يك برجستگی شبیه به قاشق و سر كوچك ميشده ، از شدت وحشت عمويم با موهاي سفيد از اطاق خارج ميشود - مطابق شرط و پيمان بوگام داسي متعلق به عمويم ميشود - يك چيز وحشتناك! معلوم نيست كسي كه بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و يا عمويم بوده است. چون در نتيجه ي اين آزمایش اختلال فكري برايش پيدا شده بوده زندگي سابق خود را به كلي فراموش کرده و بچه را نميشناخته ، از اين رو تصور کرده اند كه عمويم بوده است - آيا همه ي اين افسانه مربوط به زندگي من نيست ، يا انعكاس اين خنده ي چندان انگيز و وحشت اين آزمایش تأثير خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نميشود؟

از اين به بعد من بجز يك نانخور زيادي و بيگانه چيز ديگري نبوده ام - بالاخره عمو يا پدرم براي كارهاي تجارتي خودش با بوگام داسي به شهر ري برميرود و مرا مي آورد به دست خواهرش كه عمه ي من باشد ميسپارد.

دايه ام گفت وقت خداحافظي مادرم يك بغلي شراب ارغواني كه در آن زهر دندان ناگ ، مار هندي حل شده بود براي من به دست عمه ام ميسپارد. يك بوگام داسي چه چيز بهتري ميتواند به رسم يادگار براي بچه اش بگذارد؟ شراب ارغواني ، اكسير مرگ كه آسودگي هميشگي مي بخشد - شايد او هم زندگي خودش را مثل خوشه ي انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود - از همان زهري كه پدرم را كشت - حالا ميفهمم چه سوغات گرانبهائي داده است!

آيا مادرم زنده است؟ شايد الان كه من مشغول نوشتن هستم او در ميدان يك شهر دور دست هند ، جلو روشنايي مشعل مثل مار پيچ و تاب ميخورد و ميرقصد - مثل اينكه مار ناگ او را گزيده باشد ، و زن و بچه و مردهاي كنجاكو و لخت دور او حلقه زده اند ، در حالي كه پدر يا عمويم با موهاي سفيد ، قوز کرده ، کنار ميدان نشسته به او نگاه ميكند و ياد سياهچال ، صدای سوت و لغزش مار خشمناك افتاده كه سر خود را بلند ميگيرد □ چشمهايش برق ميزند ، گردنش مثل كفچه ميشود و خطي كه شبیه عينك است پشت گردنش به رنگ خاكستري تيره نمودار ميشود.

به هر حال ، من بچه ي شيرخوار بودم كه در بغل همين ننجون گذاشتندم و ننجون دختر عمه ام ، همين زن لكاته ي مرا هم شير ميدهد است. و من زير دست عمه ام آن زن بلند بالا كه موهاي خاكستري روي پيشانيش بود ، در همين خانه با دخترش همين لكاته بزرگ شدم.

از وقتي كه خودم را شناختم ، عمه ام را بجاي مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. بقدري او را دوست داشتم كه دخترش ، همين خواهر شيري خودم را بعدها چون شبیه او بود به زني گرفتم.

يعني مجبور شدم او را بگيرم ؛ فقط يكبار اين دختر خودش را به من تسليم كرد ، هيچ وقت فراموش نخواهم كرد ، آنهم سر بالين مادر مرده اش بود - خيلي از شب گذشته بود ، من براي آخرين وداع همين كه همه ي اهل خانه به خواب رفتند با پيراهن و زير شلواري بلند شدم ، در اطاق مرده رفتم. ديدم دو شمع كافوري بالاي سرش ميسوخت. يك قرآن روي شكمش گذاشته بودند براي اينكه شيطان در جسمش حلول نكند - پارچه ي روي صورتش را كه پس زدم عمه ام را با آن قيافه ي باوقار و گيرنده اش ديدم. مثل اينكه همه ي علاقه هاي زميني در صورت او به تحليل رفته بود. يك حالي كه مرا وادار به كرنش ميكرد. ولي در عين حال مرگ به نظرم اتفاق معمولي و طبيعي آمد - لبخند تمسخرآميزي گوشه ي لب او خشك شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم ، ولي رويم را كه برگردانيدم با تعجب ديدم همين لكاته كه حالا زخم است وارد شد و روبروي

مادر مرده ، مادرش با چه حرارتي خودش را به من چسبانيد ، مرا به سوي خودش ميكشيد و چه بوسه هاي آبداري از من كرد! من از زور خجالت ميخواستم به زمين فرو بروم. اما تكليفم را نميدانستم ، مرده با دندانهاي ريگ زده اش مثل اين بود كه ما را مسخره كرده بود - به نظرم آمد كه حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود - من بي اختيار او را در آغوش كشيدم و بوسيدم ، ولي در اين لحظه پرده ي اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام ، پدر همين لكاته ، قوز كرده و شال گردن بسته وارد اطاق شد.

خنده ي خشك و زنده ي چندين انگيزي كرد. مو به تن آدم راست ميشد. بطوري كه شانه هائيش تكان ميخورد ، ولي به طرف ما نگاه نكرد. من از زور خجالت ميخواستم به زمين فرو بروم ، و اگر ميتوانستم يك سيلبي محكم به صورت مرده ميزدم كه به حالت تمسخرآمیز به ما نگاه ميكرد. چه ننگي! هراسان از اطاق بيرون دويدم - براي خاطر همين لكاته - شايد اين كار را جور كرده بود تا مجبور بشوم او را بگيرم.

با وجود اينكه خواهر برادر شيري بوديم براي اينكه آبروي آنها به باد نرود ، مجبور بودم كه او را به زني اختيار كنم.

چون اين دختر باكره نبود ، اين مطلب را هم نميدانستم - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط به من رسانده بودند - همان شب عروسي وقتي كه توي اطاق تنها ماندیم من هر چه التماس درخواست كردم ، به خرجش نرفت و لخت نشد. ميگفت: « بي نمازم. » مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد ، چراغ را خاموش كرد و رفت آن طرف اطاق خوابيد. مثل بيد به خودش ميلرزید ، انگاري كه او را در سپاهجال با يك اژدها انداخته بودند - كسي باور نميكند يعني باور كردني هم نيست. او نگذاشت كه من يك ماچ از روي لپهائيش بكنم. شب دوم هم من رفتم سرجاي شب اول روي زمين خوابيدم و شبهاي بعد هم از همين قرار ، جرأت نميكردم - بالاخره مدتها گذشت كه من آن طرف اطاق روي زمين ميخوابيدم - كي باور ميكند؟ دو ماه ، نه ، دو ماه چهار روز دور از او روي زمين خوابيدم و جرأت نميكردم نزديكش بروم.

او قبلاً آن دستمال پر معني را درست كرده بود ، خون كفتار به آن زده بود ، نمي دانم. شايد هم دستمالي بود كه از شب اول عشقبازي خودش نگهداشته بود براي اينكه بيشتتر مرا مسخره بكند - آن وقت همه به من تيريك ميگفتند - به هم چشمك ميزدند ، و لابد توي دلشان ميگفتند: « يارو ديشب قلعه رو گرفته؟ » و من به روي مباركم نمي آوردم - به من ميخنديدند ، به خريبت من ميخنديدند. با خودم شرط كرده بودم كه روزي همه ي اينها را بنويسم.

بعد از آنكه فهميدم او فاسقهاي جفت و تاق دارد و شايد به علت اينكه آخوند چند كلمه ي عربي خوانده بود و او را در تحت اختيار من گذاشته بود از من بدش مي آمد ، شايد ميخواست آزاد باشد. بالاخره يكشب تصميم گرفتم كه به زور پهلويش بروم - تصميم خودم را عملي كردم. اما بعد از كشمكش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضي كردم آن شب در رختخوابش كه حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوي او را ميداد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی كه كردم همان شب بود - از آن شب به بعد اطاقش را از اطاق من جدا كرد.

شبها وقتي كه وارد خانه ميشدم ، او هنوز نيامده بود ، نميدانستم كه آمده است يا نه - اصلاً نميخواستم كه بدانم - چون من محكوم به تنهائي ، محكوم به مرگ بوده ام. خواستم به هر وسيله اي شده با فاسقهاي او رابطه پيدا بكنم ؛ اين را ديگر كسي باور نخواهد كرد - از هر كسي كه شنیده بودم خوشش مي آمد ، كشيك ميكشيدم ، ميرفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار ميكردم ، با آن شخص آشنا ميشدم ، تملقش را ميگفتم و او را براي غر ميزدم و مي آوردم آنها چه فاسقهاي: سيرابي فروش ، فقيه □ جگركي ، رئيس داروغه ، مفتي ، سوداگر ، فيلسوف كه اسمها و القابشان فرق ميكرد ، ولي همه شاگرد كله پز بودند. همه ي آنها را به من ترجيح ميداد - با چه خفت و خواري خودم را كوچك و دليل ميكردم كسي باور نخواهد كرد. ميترسيدم زخم از دستم در برود.

ميخواستم طرز رفتار ، اخلاق و دلربائي را از فاسقهاي زخم ياد بگيرم ولي جاكش بدبختي بودم كه همه ي احمقها به ريشم ميخنديدند - اصلاً چطور ميتوانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را ياد بگيرم؟ حالا ميدانم آنها را دوست داشت چون بيحيا ، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با كثافت و مرگ توأم بود - آيا حقيقتاً من مايل بودم با او بخوابم ، آيا صورت ظاهر او مرا شيفته ي خودش كرده بود يا تنفر او از من ، يا حرکات و اطوارش بود و يا علاقه و عشقي كه از بچگي به مادرش داشتم و يا همه ي اينها دست به يكي كرده بودند؟ نه ، نميدانم. تنها يك چيز را ميدانم: اين زن ، اين لكاته ، اين جادو ، نميدانم چه زهري در روح من ، در هستي من ريخته بود كه نه تنها او را ميخواستم ، بلكه تمام ذرات تنم ، ذرات تن او را لازم داشت. فرياد ميكشيد كه لازم دارد و آرزوي شديدي ميكردم كه با او در جزيره ي گمشده اي باشم كه آدميزاد در آنجا وجود نداشته باشد ، آرزو ميكردم كه يك

زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقه ی آسمانی همه ی این رجاله ها که پشت دیوار اطاقم نفس میکشیدند ، دوندگی میکردند و کیف میکردند ؛ همه را میترکانید و فقط من و او میماندیم.
آیا آن وقت هم هر جانور دیگر ، یک مار هندی ، یا یک اژدها را به من ترجیح نمی داد؟ آرزو میکردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم میمردیم – به نظرم می آید که این نتیجه ی عالی وجود و زندگی من بود.

مثل این بود که این لکاته از شکنجه ی من کیف و لذت می برد ، مثل اینکه دردی که مرا میخورد کافی نبود – بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه نشین شدم – مثل مرده ی متحرک. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت ، دایه ی پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به من سرزنش میکرد – برای خاطر همین لکاته پشت سرم ، اطراف خودم میشنیدم که درگوشی به هم میگفتند: « این زن بیچاره چطور تحمل این شور دیوونه رو میکنه؟ » حق به جانب آنها بود ، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم ، باور کردنی نبود.
روز به روز تراشیده شدم ، خودم را که در آینه نگاه میکردم گونه هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود – تنم پر حرارت و چشمهایم حالت خمار و غم انگیزی به خود گرفته بود.
از این حالت جدید خودم کیف میکردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم ، دیده بودم که باید بروم.
بالاخره حکیم باشی را خبر کردند ، حکیم رجاله ها ، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمومه ی شیر و شکر و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار میکرد دواي قوت باه به پدر بزرگم داده ، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه ام بسته است. باری ، همین که آمد سر بالین من نشست نیمم را گرفت ، زبانه را دید ، دستور داد شیر ماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم – چند نسخه ی بلند بالا هم به دایه ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغنهای عجیب و غریب از قبیل: پرزوا ، زیتون ، رب سوس ، کافور ، پرسیاوشان ، روغن بابونه ، روغن غاز ، تخم کتان ، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

حالم بدتر شد ؛ فقط دایه ام ، دایه ی او هم بود ، با صورت پیر و موهای خاکستری ، گوشه ی اطاق کنار بالین من می نشست ، به پیشانیم آب سرد میزد و جوشانده برایم می آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت میکرد – مثلاً او به من گفت که: زخم از توی نانو عات داشته همیشه ناخن دست چیش را میجویده ، به قدری میجویده که زخم میشده و گاهی هم برایم قصه نقل میکرد – به نظرم می آمد که این قصه ها سن مرا به عقب می برد و حالت بچگی در من تولید میکرد. چون مربوط به یادگارهای آن دوره بود – وقتی که خیلی کوچک بودم و در اطاقی که من و زخم نانو پهلوی هم خوابیده بودیم – یک نونی بزرگ دو نفره. درست یادم هست همین قصه ها را میگفت. حالا بعضی از قسمتهای این قصه ها که سابق بر این باور نمیکردم برایم امر طبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد ، یک دنیای ناشناس ، محو و پر از تصویرها و رنگها و میلهایی که در حال سلامت نمیشود تصور کرد و گیر و دارهای این مثلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس میکردم – حس میکردم که بچه شده ام و همین الان که مشغول نوشتن هستم ، در احساسات شرکت میکنم ، همه ی این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات ، افکار ، آرزوها و عادات مردمان پیشین که بتوسط این مثلها به نسلهای بعد انتقال داده شده ، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرفها را زده اند ، همین جماعها را کرده اند ، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته اند – آیا سرتاسر زندگی یک قصه ی مضحک ، یک مثل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصه ی خودم را نمیویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهایی که به آن نرسیده اند. آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه ی محدود و موروثی خودش تصور کرده است.

کاش میتوانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم – خواب راحت بی دغدغه – بیدار که میشدم روی گونه هایم سرخ به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود – تنم داغ بود و سرفه میکردم – چه سرفه های عمیق ترسناکی! سرفه هایی که معلوم نبود از کدام چاله ی گمشده ی تنم بیرون می آمد ، مثل سرفه ی یابوهایی که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می آوردند.

درست یادم است هوا به کلی تاریک بود ، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف میزدم – در این موقع حس میکردم ، حتم داشتم که بچه شده بودم و در نانو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است ، خیلی وقت بود که همه ی اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها میدانند در این موقع مثل این است که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده میشود – قلبم به شدت می تپید ، ولی ترسی نداشتم ،

چشمه‌هایم باز بود ، ولی کسی را نمی‌دیدم ، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود - چند دقیقه گذشت ؛ يك فكر ناخوش برایم آمد. با خودم گفتم: « شاید اوست! » در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

به خودم لرزیدم ؛ دو سه بار از خودم پرسیدم: « آیا این دست عزرائیل نبوده است؟ » و به خواب رفتم - صبح که بیدار شدم دایه ام گفت: دخترم (مقصودش زنم ، آن لکاته بود) آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود ، مثل بچه مرا تکان میداده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده ، کاش در همان لحظه مرده بودم - شاید آن بچه ای که آپستن بود مرده است ، آیا بچه ی او به دنیا آمده بود؟ من نمی‌دانستم. در این اطاق که هر دم برای من تنگتر و تاریکتر از قبر میشد ، دایم چشم به راه زنم بودم ولی او هرگز نمی آمد. آیا از دست او نبود که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست ، سه سال ، نه ، دو سال و چهار ماه بود ، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد ، برای کسی که در گور است زمان معنی خودش را گم میکند - این اطاق مقبره ی زندگی و افکارم بود - همه ی دوندگی ها ، صداها و همه ی تظاهرات زندگی دیگران ، زندگی رجاله ها که همه شان جسماً و روحاً یکجور ساخته شده اند ، برای من عجیب و بی معنی شده بود - از وقتی که بستری شدم ، در يك دنیای غریب و باورنکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به دنیای رجاله ها نداشتم. يك دنیایی که در خودم بود ، يك دنیایی پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم همه ی سوراخ سنبه های آن را سرکشی و وارسی بکنم.

شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج میزد ، کمی قبل از دقیقه ای که در يك خواب عمیق و تهی غوطه ور بشوم خواب میدیدم - به يك چشم به هم زدن من زندگی دیگری بغیر از زندگی خودم را طی میکردم - در هوای دیگر نفس میکشیدم و دور بودم. مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می بستم دنیای حقیقی خودم به من ظاهر میشد - این تصویرها زندگی مخصوص به خود داشتند - آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند. گویا اراده ی من در آنها مؤثر نبود. ولی این مطلب مسلم هم نیست ، مناظری که جلو من مجسم میشد خواب معمولی نبود ، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش ، این تصویرها را از هم تفکیک میکردم و با یکدیگر میسنجیدم. به نظرم می آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آن طوری که تاکنون تصور میکردم مفهوم و قوه ی خود را از دست داده بود و بجایش تاریکی شب فرمانروایی داشت - چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم. من نمی دانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه - گمان میکردم اگر دستم را به اختیار خودش میگذاشتم به وسیله ی تحریک مجهول و ناشناسی خود بخود به کار می افتاد ، بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه ی تنم را مواظبت نمیکردم و بی اراده متوجه آن نبودم ، قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشدم. نه تنها جسمم ، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند - همیشه يك نوع فسخ و تجزیه ی غریبی را طی میکردم - گاهی فکر چیزهایی را میکردم که خودم نمیتوانستم باور بکنم. گاهی حس ترحم در من تولید میشد. در صورتی که عقلم به من سرزنش میکرد. اغلب با یکنفر که حرف میزد ، یا کاری میکردم ، راجع به موضوعهای گوناگون داخل بحث میشدم ، در صورتی که حواسم جای دیگر بود ، به فکر دیگری بودم و توی دلم به خودم ملامت میکردم - يك توده در حال فسخ و تجزیه بودم. گویا همیشه این طور بوده و خواهم بود: يك مخلوط نامتناسب عجیب...

چیزی که تحمل ناپذیر است حس میکردم از همه ی این مردمی که می دیدم و میانشان زندگی میکردم دور هستم ولی يك شباهت ظاهری ، يك شباهت محو و دور و در عین حال نزدیک ، مرا به آنها مربوط میکرد - همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من میکاست - شباهتی که بیشتر از همه به من زجر میداد ، این بود که رجاله ها هم مثل من از این لکاته ، از زنم خوششان می آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود - حتم دارم که نقصي در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم ، چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی افتاد - نمیخواهم بگویم: « زنم » چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و به خودم دروغ میگفتم. - من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده ام - ولی این اسم ، کشش مخصوصی داشت. اگر او را گرفتم برای این بود که اول او به طرف من آمد. آنهم از مکر و حیله اش بود. نه ، هیچ علاقه ای به من نداشت - اصلاً چطور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ يك زن هوسباز که يك مرد را برای شهوترانی ، یکی را برای عشقبازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت - گمان نمیکنم که او به این تثلیث هم اکتفا میکرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود و در

حقیقت بهتر از این نمیتوانست انتخاب بکند اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود - چون يك شبا هت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه تنها دوست داشتم ، بلکه همه ي ذرات تنم او را میخواستم. مخصوصاً میان تنم ، چون نمیخواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم - چون هوزوارشن ادبی به دهنم مزه نمیکند. گمان میکردم که یکجور تشعشع یا هاله ، مثل هاله ای که دور سر انبیاء میکشند ، میان بدنم موج میزد و هاله ي میان بدن او را لابد هاله ي رنجور و ناخوش من میطلبید و با تمام قوا به طرف خودش میکشید.

حالم که بهتر شد ، تصمیم گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم ، مثل سگ خوره گرفته که می داند باید بمیرد. مثل پرندگان که هنگام مرگشان پنهان میشوند - صبح زود بلند شدم ، دو تا کلوچه که سر رف بود برداشتم و به طوری که کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم ، از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم ، بدون مقصود معینی از میان کوچه ها ، بی تکلیف از میان رجاله هایی که همه ي آنها قیافه ي طماع داشتند و دنبال پول و شهوت میدویدند گذشتم - من احتیاجی به دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده ي باقی دیگرشان بود: همه ي آنها يك دهن بودند که يك مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلیشان میشد.

ناگهان حس کردم که چالاک تر و سبکتر شده ام ، عضلات پاهایم به تندي و جلدي مخصوصی که تصورش را نمیتوانستم بکنم به راه افتاده بود. حس میکردم که از همه ي قیدهایی زندگی رسته ام - شانه هایم را بالا انداختم ، این حرکت طبیعی من بود ، در بچگی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد میشدم همین حرکت را میکردم.

آفتاب بالا می آمد و میسوزانید. در کوچه های خلوت افتادم ، سر راهم خانه های خاکستری رنگ به اشکال هندسی عجیب و غریب: مکعب ، منشور ، مخروطی با دریچه های کوتاه و تاریک دیده میشد. این دریچه ها بی در و بست ، بی صاحب و موقت به نظر می آمدند. مثل این بود که هرگز يك موجود زنده نمیتوانست در این خانه ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلایی از کنار سایه ي دیوار می تراشید و بر می داشت. کوچه ها بین دیوارهای کهنه ي سفید کرده ممتد میشدند ، همه جا آرام و گنگ بود مثل اینکه همه ي عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان ، قانون سکوت را مراعات کرده بودند. می آمد که در همه جا اسراری پنهان بود ، به طوری که ریه هایم جرأت نفس کشیدن را نداشتند.

یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده ام - حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده ، عرق تن مرا بیرون میکشید. بته های صحرا زیر آفتاب تابان به رنگ زردچوبه در آمده بودند. خورشید مثل چشم تبار ، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره ي خاموش و بیجان میکرد. ولي خاک و گیاه های اینجا بوی مخصوصی داشت ، بوی آن بقدری قوی بود که از استنشام آن به یاد دقیقه های بچگی خودم افتادم - نه تنها حرکات و کلمات آن زمان را در خاطر مجسم کرد ، بلکه يك لحظه آن دوره را در خودم حس کردم ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. يك نوع سرگیجه ي گوارا به من دست داد ، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده ای متولد شده بودم. این احساس يك خاصیت مست کننده داشت و مانند شراب کهنه ي شیرین در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد - در صحرا خارها ، سنگها ، تنه ي درختها و بته های کوچک کاکوتی را میشناختم - بوی خودمانی سبزه ها را میشناختم - یاد روزهای دور دست خودم افتادم ولي همه ي این یادبودها به طرز افسونمانندی از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند. در صورتی که من شاهد دور و بیچاره ای بیش نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس میکردم که امروز دلم تهی و بته ها عطر جادویی آن زمان را گم کرده بودند ، درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند ، تپه ها خشکتر شده بودند - موجودی که آن وقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش میکردم و با او حرف میزد ، نمیشنید و مطالب مرا نمیفهمید. صورت یکنفر آدمی را داشت که سابق بر این با او آشنا بوده ام ولي از من و جزو من نبود.

دنیا به نظرم يك خانه ي خالی و غم انگیز آمد و در سینه ام اضطرابی دوران میزد مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همه ي اطاقهای این خانه را سرکشی بکنم - از اطاقهای تو در تو میگشتم ، ولي زمانیکه به اطاق آخر در مقابل آن « لکاته » میرسیدم ، درهای پشت سرم خود بخود بسته میشد و فقط سایه های لرزان دیوارهایی که زاویه ي آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در اطراف من پاسبانی میکردند.

نزدیک نهر سورن که رسیدم جلوم يك کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا به یاد دایه ام انداخت

، نمیدانم چه رابطه ای بین آنها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم ، در يك محوطه ي كوچك و باصفايي رسيدم كه اطرافش را كوه گرفته بود. روي زمين از بته هاي نيلوفر كبود پوشيده شده بود و بالاي كوه يك قلعه ي بلند كه با خشتهاي وزين ساخته بودند ديده ميشد.

در اين وقت احساس خستگي كردم ، رفته کنار نهر سورن زير سايه ي يك درخت كهن سرو روي ماسه نشستم. جاي خلوت و دنجي بود. به نظر مي آمد كه تا حالا كسي پايش را اينجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم ، ديدم از پشت درختهاي سرو يك دختر بچه بيرون آمد و به طرف قلعه رفت. لباس سياهي داشت كه با تار و پود خيلي نازك و سبك ، گويبا ابريشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را ميچويد و با حركت آزادانه و بي اعتنا ميلغزيد و رد ميشد. به نظرم آمد كه من او را ديده بودم و ميشناختم ولي از اين فاصله ي دور زير پرتو خورشيد نتوانستم تشخيص بدهم كه چطور يكمرتبه ناپديد شد.

من سر جاي خودم خشك زده بود ، بي آنكه بتوانم كمترين حركتي بكنم ولي اين دفعه با چشمهاي جسماني خودم او را ديدم كه از جلو من گذشت و ناپديد شد. آيا او موجودي حقيقي و يا يك وهم بود؟ آيا خوب ديده بودم و يا در بيداري بود ، هر چه كوشش ميكردم كه يادم بيايد بيهوده بود – لرزه ي مخصوصي روي تيره ي پشتم حس كردم ، به نظرم آمد كه در اين ساعت همه ي سايه هاي قلعه روي كوه جان گرفته بودند و آن دخترك يكي از ساكنين سابق شهر قديمي ري بوده.

منظره اي كه جلو من بود يكمرتبه به نظرم آشنا آمد ؛ در بچگي يك روز سيزده بدر يادم افتاد كه همينجا آمده بودم ، مادرزنم و آن لكاته هم بودند. ما چقدر آن روز پشت همين درختهاي سرو دنبال يكدگر دويديم و بازي كرديم ، بعد يك دسته از بچه هاي ديگر هم به ما ملحق شدند كه درست يادم نيست. سرمامك بازي ميكرديم. يك مرتبه كه من دنبال همين لكاته رفته نزديك همان نهر سورن بود ، پاي او لغزيد و در نهر افتاد. او را بيرون آوردند ، بردند پشت درخت سرو ، رختش را عوض بكنند من هم دنبالش رفتم ، جلو او چادر نماز گرفته بودند. اما من دزدكي از پشت درخت ، تمام تنش را ديدم. او لبخند ميزد و انگشت سبابه ي دست چپش را ميچويد. بعد يك رودشي سفيد به تنش پيچيدند و لباس سياه ابريشمي او را كه از تار و پود نازك بافته شده بود جلو آفتاب پهن كردند.

بالاخره پاي درخت كهن سرو روي ماسه دراز كشيدم. صداي آب مانند حرفهاي بريده بريده و نامفهومي كه در عالم خواب زمزمه ميكند به گوشم ميرسيد. دستهاي را بي اختيار در ماسه ي گرم و نمناك فرو بردم ، ماسه ي گرم نمناك را در مشت ميفشردم ، مثل گوشت سفت تن دختری بود كه در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

نمي دانم چقدر وقت گذشت ، وقتي كه از سر جاي خودم بلند شدم بي اراده به راه افتادم. همه جا ساكت و آرام بود. من مي رفتم ولي اطراف خودم را نميديدم. يك قوه اي كه به اراده ي من نبود مرا وادار به رفتن ميكرد ، همه ي حواسم متوجه قدمهاي خودم بود. من راه نميرفتم ، ولي مثل آن دختر سياهپوش روي پاهاي ميلغزيدم و رد ميشدم – همين كه به خودم آمدم ديدم در شهر و جلو خانه ي پدرزنم هستم ، نمیدانم چرا گذارم به خانه ي پدرزنم افتاد – پسر كوچكش ، برادرزنم ، روي سكو نشسته بود – مثل سببي كه با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهاي مورب تركمني ، گونه هاي برجسته ، رنگ گندمي ، دماغ شهوتي ، صورت لاغر ورزيده داشت. همين طور كه نشسته بود ، انگشت سبابه ي دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بي اختيار جلو رفتم ، دست كردم كلوچه هايي كه در جيبم بود در آوردم ، به او دادم و گفتم: « اينارو شاجون برات داده. » چون به زن من بجاي مادر خودش شاه جان ميگفت – او با چشمهاي تركمني خود نگاه تعجب آميزي به كلوچه ها كرد كه با ترديد در دستش گرفته بود. من روي سكو خانه نشستم ، او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهايش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بي تكلف او را داشت. لبهاي او شبیه لبهاي پدرش بود. اما آنچه كه نزد پدرش مرا متفرد ميكرد برعكس در او براي من جذبه و كشدنگي داشت – مثل اين بود كه لبهاي نيمه باز او تازه از يك بوسه ي گرم طولاني جدا شده – روي دهن نيمه بازش را بوسيدم كه شبیه لبهاي زنم بود – لبهاي او طعم كونه ي خيار ميداد ، تلخ مزه و گس بود. لايد لبهاي آن لكاته هم همين طعم را داشت.

در همين وقت ديدم پدرش – آن پيرمرد قوزي كه شال گردن بسته بود ، از در خانه بيرون آمد. بي آنكه به طرف من نگاه بکند رد شد. بريده بريده ميخنديد ، خنده ي ترسناكي بود كه مو را به تن آدم راست ميكرد و شانه هابش از شدت خنده ميلرزيد. از زور خجالت ميخواستم به زمين فرو بروم – نزديك غروب شده بود ، بلند شدم مثل اينكه ميخواستم از خودم فرار بكنم ، بدون اراده راه خانه را پيش گرفتم. هيچكس و هيچ چيز را نميديدم ، به نظرم مي آمد كه از ميان يك شهر مجهول و ناشناس حركت ميكردم. خانه هاي عجيب و غريب به اشكال هندسي

، بریده بریده ، با دریچه های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز يك جنبیده نمیتوانست در آنها مسکن داشته باشد ولي دیوار های سفید آنها با روشنایی ناچیزی میدرخشید و چیزی که غریب بود ، چیزی که نمیتوانستم باور بکنم ، در مقابل هر يك از این دیوار ها می ایستادم ، جلو مهتاب سایه ام بزرگ و غلیظ به دیوار می افتاد ولي بدون سر بود - سایه ام سر نداشت - شنیده بودم که اگر سایه ی کسی سر نداشته باشد تا سر سال میمیرد.

هراسان وارد خانه ام شدم و به اطاقم پناه بردم - در همین وقت خون دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم ، دایه ام مشغول پرستاری من شد. قبل از اینکه بخوابم در آینه به صورت خودم نگاه کردم ، دیدم صورتم شکسته ، محو و بی روح شده بود. به قدری محو بود که خودم را نمیشناختم - رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم ، غلت زدم ، رویم را به طرف دیوار کردم. پاهایم را جمع کردم ، چشمهایم را بستم و دنباله ی خیالات را گرفتم. این رشته هایی که سرنوشت تاریک ، غم انگیز ، مهیب و پر از کیف مرا تشکیل میداد - آنجایی که زندگی با مرگ به هم آمیخته میشود و تصویرهای منحرف شده به وجود می آید ، میلیهای کشته شده ی دیرین ، میلیهای محو شده و خفه شده دوباره زنده میشوند و فریاد انتقام میکشند - در این وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم - چند بار با خودم زمزمه کردم: « مرگ ، مرگ ... کجایی؟ » همین به من تسکین داد و چشمهایم به هم رفت.

چشمهایم که بسته شد ، دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنزرپنزی جلو اطاقم را به چوبه ی دار آویخته بودند. چند نفر داروغه ی مست پای دار شراب میخوردند - مادرزمنم با صورت برافروخته ، با صورتی که در موقع اوقات تلخی زخم حالا می بینم که رنگ لیش می پرد و چشمهایم گرد و وحشت زده میشود ، دست مرا میکشید ، از میان مردم رد میکرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان میداد و میگفت: « اینم دار بزنین! ... » من هراسان از خواب پریدم - مثل کوره میسوختم ، تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور بود - برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم ، بلند شدم آب خوردم و کمی به سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم ، ولي خواب به چشم نمی آمد. در سایه روشن اطاق به کوزه ی آب که روی رف بود خیره شده بودم. به نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یکجور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد ، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم ، ولي به واسطه ی تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم ، دستم عمداً به کوزه خورد ، کوزه افتاد و شکست ، بالاخره پلکهای چشمم را به هم فشار دادم ، اما به خیالم رسید که دایه ام بلند شده به من نگاه میکند - مشتاهی خودم را زیر لحاف گره کردم ، اما هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ نداده بود. در حالت اغما صدای در کوچه را شنیدم ، صدای پای دایه ام را شنیدم که نعلینش را به زمین میکشید و رفت نان و پنیر را گرفت. بعد صدای دور دست فروشنده ای آمد که میخواند: « صفرابره شاتوت؟ » نه ، زندگی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود. روشنایی زیادتر میشد ، چشمهایم را که باز کردم يك تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه ی اطاقم به سقف افتاده بود ، میلرزید.

به نظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتی که بچه بودم دیده ام. دایه ام چاشت مرا آورده ، مثل این بود که صورت دایه ام روی يك آینه ی دق منعکس شده باشد ، آنقدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد ، به شکل باورنکردنی مضحکی در آمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پایین کشیده بود.

با اینکه ننجون میدانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان میکشید. اصلاً تا غلیان نمیکشید سر دماغ نمی آمد. از بس که دایه ام از خانه اش از عروس و پسرش برایم حرف زده بود ، مرا هم با کیفیهای شهوتی خودش شریک کرده بود - چقدر احمقانه است ، گاهی بیجهت به فکر زندگی اشخاص خانه ی دایه ام می افتادم ولي نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را به هم میزد - در صورتی که میدانستم که زندگی من تمام شده و به طرز دردناکی آهسته خاموش میشود. به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقا و رجاله ها بکنم ، که سالم بودند ، خوب میخوردند ، خوب میخوابیدند و خوب جماع میکردند و هرگز ذره ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود؟

ننجون مثل بچه ها با من رفتار میکرد. میخواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زخم رودرواسی داشتم. وارد اطاقم که میشد روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم ، می پوشانیدم - موی سر و ریشم را شانه میزد ،

شیکلاهم را مرتب میکردم. ولی پیش دایه ام هیچ جور رودرواسی نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطه ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در همین اطاق روی آب انبار زمستانها کرسی میگذاشتند. من و دایه ام با همین لکاته دور کرسی میخوابیدیم. تاریک روشن که چشمهایم باز میشد نقش روی پرده ی گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشم جان میگرفت. چه پرده ی عجیب و ترسناکی بود! رویش یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی رقصه ی بتکده های هند، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد - پیش خودم تصور میکردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاهچال با یک مار ناگ انداخته بودند که به این شکل در آمده بود و موهای سر و ریشش سفید شده بود. از این پرده های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند - به این شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم. دایه ام را خواب آلود بیدار میکردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده میشد مرا به خودش میچسبانید - صبح که چشمم باز شد او به همان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خطهای صورتش گودتر و سختتر شده بود.

اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، ایام بچگی خودم را به یاد می آورم؛ برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز حس میکردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می آورد، به حال این بچه ای که خواهد مرد - در مواقع ترسناک زندگی خودم، همین که صورت آرام دایه ام را میدیدم، صورت رنگ پریده، چشمهای گود و بی حرکت و کدر و پره های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که میدیدم، یادگارهای آن وقت در من بیدار میشد - شاید امواج مرموزی از او تراوش میکرد که باعث تسکین من میشد - یک خال گوشته روی شقیقه اش بود، که رویش مو در آورده بود - گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، بیشتر که به صورتش نگاه میکردم این طور دقیق نمیشدم.

اگر چه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش به حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه میکرد و از مرگ میترسید، مگسهایی که اول پاییز به اطاق پناه می آوردند. اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض میشد. به نظرم می آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند، برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتی که خوشی آن بطور معکوس به طرف صفر میرفت و شاید از صفر هم تجاوز میکرد - کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن میکنند در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش میشوند.

ظهر که دایه ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسه ی آش، فریاد کشیدم؛ با تمام قوایم فریاد کشیدم، همه ی اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزاییده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند - من پیش خودم کیف میکردم که اقلأ این احمقها را به زحمت انداخته ام.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی گرانبهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتی که تریاک میکشیدم، افکارم بزرگ، لطیف، افسون آمیز و پران میشد - در محیط دیگری و رای دنیای معمولی سیر و سیاحت میکردم.

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد میشد و به سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد - مثل اینکه مرا روی بالهای شبیره ی طلایی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که به هیچ مانعی بر نمیخورد، گردش میکردم. به قدری این تأثیر عمیق و پر کیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم، رفتم در بچه ی رو به حیاطمان، دیدم دایه ام جلو آفتاب نشسته بود؛ سیزی پاک میکرد. شنیدم به عروسش گفت: « همه مون دل ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشش راحتش کنه!» گویا حکیم باشی به آنها گفته بود که من خوب نمیشوم.

اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم، احمق هستند! همین که یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد، چشمهایم از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود - اما روبروی من زورکی لبخند زد - جلو من بازی در می آوردند، آنهم چقدر ناشی؟ به خیالشان من خودم نمیدانستم؟ ولی چرا این زن به من اظهار علاقه میکرد؟ چرا خودش را شریک درد من میدانست؟ یکروز به او پول داده بودند و پستانهای ورچروکیده ی سیاهش را مثل

دولچه توي لب من چپانیده بود - کاش خوره به پستانهایش افتاده بود. حالا که پستانهایش را میدیدم ، عقم می نشست که آن وقت با اشتهاي هر چه تمامتر شیره ي زندگي او را میمکیده ام و حرارت تتمان در هم داخل میشده. او تمام تن مرا دستمالي میکرد و براي همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصي که ممکن است يك زن بي شوهر داشته باشد ، نسبت به من رفتار میکرد. به همان چشم بچگي به من نگاه میکرد ، چون يك وقتي مرا لب چاهك سراپا میگرفته. كي میداند شاید با من طبق هم میزده مثل خواهر خوانده اي که زنها براي خودشان انتخاب میکنند.

حالا هم با چه کنجکاووي و دقتي مرا زیر و رو و بقول خودش « تر و خشك » میکرد! اگر زنم ، آن لکاته به من رسیدگي میکرد ، من هرگز ننجون را به خودم راه نمیدادم ، چون پیش خودم گمان میکردم دایره ي فکر و حس زیبایی زنم بیش از دایه ام بود و یا اینکه فقط شهوت ، این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود. از این جهت پیش دایه ام کمتر رودرواسي داشتم و فقط او بود که به من رسیدگي میکرد - لابد دایه ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده ، ستاره اش این بوده. بعلاوه او از ناخوشي من استفاده میکرد و همه ي درد دلهاي خانوادگي ، تفریحات ، جنگ و جدالها و روح ساده ي موزي و گدامنش خودش را برای من شرح میداد و دل پري که از عروسش داشت مثل اینکه هووي اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود ، با چه کینه اي نقل میکرد! باید عروسش خوشگل باشد ، من از دریچه ي رو به حیاط او را دیده ام ، چشمهاي میشي ، موي بور و دماغ کوچک قلمي داشت.

دایه ام گاهي از معجزات انبیاء برایم صحبت میکرد ؛ به خیال خودش میخواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد. ولي من به فکر پست و حماقت او حسرت مي بردم. گاهي برایم خبرچيني میکرد ، مثلاً چند روز پیش به من گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) به ساعت خوب پیرهن قیامت براي بچه میدوخته ، براي بچه ي خودش. بعد ، مثل اینکه او هم میدانست ، به من دلداري داد. گاهي میروید برایم از در و همسایه ها دوا و درمان مي آورد ، پیش جادوگر ، فالگیر و جام زن میروید ، سر کتاب باز میکند و راجع به من با آنها مشورت میکند. چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش يك کاسه آورد که در آن پیاز ، برنج و روغن خراب شده بود - گفت اینها را به نیت سلامتي من گدایی کرده و همه ي این گند و کثافتها را دزدكي به خورد من میداد. فاصله به فاصله هم جوشانده هاي حکيم باشي را به ناف من مي بست. همان جوشانده هاي بي پيري که برایم تجویز کرده بود: پزروفا ، رب سوس ، کافور ، پرسیاوشان ، بابونه ، روغن غاز ، تخم کتان ، تخم صنوبر ، نشاسته ، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر...

چند روز پیش يك کتاب دعا برایم آورده بود که رویش يك وجب خاک نشسته بود. نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله ها به درد من نمیخورد. چه احتیاجي به دروغ و دونهگهاي آنها داشتم ، آیا من خودم نتیجه ي يك رشته نسلهاي گذشته نبودم و تجربیات موروثي آنها در من باقي نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولي هیچ وقت ، نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل يك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید به زبان عربي با او اختلاط کرد ، در من تأثيري نداشته است. اگر چه سابق بر این ، وقتي که سلامت بودم چند بار اجباراً به مسجد رفته ام و سعی میکردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هماهنگ بکنم اما چشمم روی کاشیهاي لعابي و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خوابهاي گوارا مي برد و بي اختیار به این وسیله راه گریزي براي خودم پیدا میکردم ، خیره میشد - در موقع دعا کردن چشمهاي خودم را مي بستم و کف دستم را جلو صورتم میگرفتم - در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتي که بدون مسئولیت فکري در خواب تکرار میکنند ، من دعا میخواندم. ولي تلفظ این کلمات از ته دل نبود ، چون من بیشتر خوشم مي آمد با يك نفر دوست یا آشنا حرف بزدم تا با خدا ، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود.

زمانی که در يك رختخواب گرم و نمناك خوابیده بودم همه ي این مسائل برایم به اندازه ي جوي ارزش نداشت و در این موقع نمیخواستم بدانم که حقیقتاً خدایی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایاي خود تصور کرده اند - تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده اند - فقط میخواستم بدانم که شب را به صبح میرسانم یا نه - حس میکردم در مقابل مرگ ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح براي اشخاص تندرست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناك مرگ و حالات جانگدازي که طی میکردم ، آنچه راجع به کيفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند يك فریب بي مزه شده بود و دعاهايی که به من یاد داده بودند ، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثيري نداشت.

نه ، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمیکرد - کسانی که درد نکشیده اند این کلمات را نمیفهمند - به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه ی خوشی □ جبران ساعت‌های دراز خفقان و اضطراب را میکرد.

می دیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هر گونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله ها یک نژاد مجهول و ناشناس شده بودم ، بطوری که فراموش کرده بودند که سابق بر این جزو دنیای آنها بوده ام. چیزی که وحشتناک بود: حس میکردم که نه زنده ی زنده هستم و نه مرده ی مرده ، فقط یک مرده ی متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده میکردم.

سر شب از پای منقل تریاک که بلند شدم از دریچه ی اطاقم به بیرون نگاه کردم ، یک درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود - سایه های تاریک در هم مخلوط شده بودند. حس میکردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیر اندود مانند چادر کهنه ی سیاهی بود که به وسیله ی ستاره های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد - در همین وقت صدای اذان بلند شد. یک اذان بی موقع بود. گویا زنی ، شاید آن لکاته مشغول زاپیدن بود ، سر خشت رفته بود. صدای ناله ی سگی از لابلای اذان صبح شنیده میشد. من با خودم فکر کردم: « اگر راست است که هر کسی یک ستاره روی آسمان دارد ، ستاره ی من باید دور ، تاریک و بی معنی باشد - شاید من اصلاً ستاره نداشته ام! »

در این وقت صدای یک دسته گز مه ی مست از توی کوچه بلند شد که میگذاشتند و شوخی های هرزه با هم میکردند. بعد دستجمعی زدند زیر آواز و خواندند:

«بیا بریم تا می خوریم ،
شراب ملک ری خوریم ،
حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

من هراسان خودم را کار کشیدم ، آواز آنها در هوا بطور مخصوصی می پیچید ، کم کم صدایشان دور و خفه شد. نه ، آنها با من کاری نداشتند ، آنها نمیدانستند ... دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت - من پیه سوز اطاقم را روشن نکردم ، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم - تاریکی ، این ماده ی غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش میکند. من به آن خو گرفته بودم - در تاریکی بود که افکار گمشده ام ، ترسهای فراموش شده ، افکار مهیب باورنکردنی که نمیدانستم در کدام گوشه ی مغزم پنهان شده بود ، همه از سر نو جان میگرفت ، راه می افتاد و به من دهن کجی میکرد - کنج اطاق ، پشت پرده ، کنار در ، پر از این افکار و هیكله‌های بی شکل و تهدید کننده بود.

آنجا کنار پرده یک هیكل ترسناک نشسته بود. تکان نمیخورد ، نه غمناک بود و نه خوشحال. هر دفعه که بر میگشتم توی تخم چشمم نگاه میکرد - به صورت او آشنا بودم ، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم - یکروز سیزده بدر بود ، کنار نهر سورن من با بچه ها سرمامک بازی میکردم ، همین صورت به نظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه مضحک و بیخطر داشتند ، به من ظاهر شده بود - صورتش شبیه همین مرد قصاب رویروی دریچه ی اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه همزاد من بود و در دایره ی محدود زندگی من واقع شده بود ...

همین که بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن هیكل هم خود بخود محو و ناپدید شد. رفتم جلو آینه به صورت خودم دقیق شدم ، تصویری که نقش بست به نظرم بیگانه آمد - باورنکردنی و ترسناک بود. عکس من قوی تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم - به نظرم آمد نمیتوانستم تنها با تصویر خودم در یک اطاق بمانم. میترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند ، مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو میشوند. اما دستم را بلند کردم ، جلو چشمم گرفتم تا در چاله ی کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج میرفت و زانوهایم سست میشد و میخواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم - این مسئله برایم غریب بود ، معجز بود - چطور من میتوانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان میدادم تعادل از دست میرفت ، یک نوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود - زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. بطور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه ی آسمانی را میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

وقتی که خواستم در رختخوابم بروم چند بار با خودم گفتم: « مرگ ... مرگ ... » لب هایم بسته بود ، ولی از

صدای خودم ترسیدم - اصلاً جرأت سابق از من رفته بود ، مثل مگسهایی شده بودم که اول پاییز به اطاق هجوم می آورند ، مگسهای خشکیده و بیجان که از صدای وز وز بال خودشان میترسند. مدتی بی حرکت یک گله بی دیوار کز میکنند ، همین که پی می برند که زنده هستند خودشان را بی محابا به در و دیوار میزنند و مرده ی آنها در اطراف اطاق می افتد.

پلکهای چشم که پایین می آمد ، یک دنیای محو جلوم نقش می بست. یک دنیایی که همه اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد. در هر صورت خیلی حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود. مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت ، زمان و مکان تأثیر خود را از دست میدادند - این حس شهوت کشته شده که خواب زائیده ی آن بود ، زائیده ی احتیاجات نهایی من بود. اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم میکرد. و بعد از آنکه بیدار میشدم ، در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شک داشتم ، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم - گویا خوابهایی که میدیدم همه اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن را قبلاً میدانسته ام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و غریب به اشکال هندسی ، منشور ، مخروطی ، مکعب ، با دریچه های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آنها بته ی نیلوفر پیچیده بود ، آزادانه گردش میکردم و به راحتی نفس میکشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند ، دو چکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پایین آمده بود. به هر کسی دست میزد ، سرش کنده میشد می افتاد.

جلو یک دکان قصابی رسیدم ، دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزرپنذری جلو خانه مان شال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند به من خیره نگاه میکرد ، خواستم گزلیک را از دستش بگیرم ، سرش کنده شد به زمین افتاد ، من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار ، در کوچه ها میدویدم ؛ هر کسی را میدیدم سر جای خودش خشک شده بود - میترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم. جلو خانه ی پدرزنم که رسیدم برادرزنم ، برادر کوچک آن لکاته روی سکو نشسته بود. دست کردم از جیبم دو تا کلوچه در آوردم ، خواستم به دستش بدهم ولی همین که او را لمس کردم سرش کنده شد به زمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

هوا هنوز تاریک روشن بود ، خفقان قلب داشتم ؛ به نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی میکرد ، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام میخواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت زده به تیرهای اطاق خیره شده بودم ، آنها را میشمردم و دوباره از سر نو شروع میکردم. همین که چشمم را به هم فشار دادم صدای در آمد ، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزنند ، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه. من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم ، از آن بالا پیرمرد خنزرپنذری جلو اطاقم پیدا نبود ، فقط از ضلع چپ ، مرد قصاب را میدیدم ، ولی حرکات او که از دریچه ی اطاقم ترسناک ، سنگین و سنجیده به نظرم می آمد ؛ از این بالا مضحک و بیچاره جلوه میکرد ، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی در آورده بود - یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه های خشک و عمیق میکردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سبیلش کشید ، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دو تا از آنها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت - روی ران گوسفندها را نوازش میکرد. لابد شب هم که دست به تن زنش میمالید یاد گوسفندها می افتاد و فکر میکرد که اگر زنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد.

جارو که تمام شد به اطاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم - تصمیم وحشتناک ، رفتم در پستوی اطاقم گزلیک دسته استخوانی را که داشتم از توی مجری در آوردم ، با دامن قیابم تیغه ی آن را پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم - این تصمیم را از قدیم گرفته بودم - ولی نمیدانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتی که ران گوسفندها را تکه تکه می برید ، وزن میکرد ، بعد نگاه تحسین آمیز میکرد که من هم بی اختیار حس کردم که میخواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم - از دریچه ی اطاقم میان ابرها یک سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود ، به نظرم آمد برای اینکه بتوانم به آنجا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه ی آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود گرفته بود ، بطوری که روی همه ی شهر سنگینی میکرد. یک هوای وحشتناک و پر از کیف بود ، نمیدانم چرا من به طرف زمین خم میشدم ، همیشه در این هوا به فکر مرگ می افتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود ، حالا فقط

تصمیم گرفتم - اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید: « خدا بیامرز دشت ، راحت شد! »

در این وقت از جلو دریچه ی اطاقم يك تابوت می بردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای: « لاله الا الله » مرا متوجه کرد - همه ی کاسب کارها و رهگذران از راه خودشان بر میگشتند و هفت قدم دنبال تابوت میرفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمرد بساطی از سر سفره ی خودش جم نخورد - همه ی مردم چه صورت جدی به خودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفه ی مرگ و آن دنیا افتاده بودند - دایه ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش در هم بود ؛ دانه های تسیح بزرگی که دستش بود می انداخت و با خودش ذکر میکرد - بعد نمازش را آمد پشت در اطاق من به کمرش زد و بلند بلند تلاوت میکرد: « اللهم ، الللله ... »

مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده ها بودم! - ولی تمام این مسخره بازی ها در من هیچ تأثیری نداشت. برعکس کیف میکردم که رجاله ها هم اگر چه موقتی و دروغی اما اقلأ چند ثانیه عوالم مرا طی میکردند - آیا اطاق من يك تابوت نبود ، رختخوابم سردتر و تاریکتر از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن میکرد! - چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم - شبها به نظرم اطاقم کوچک میشد و مرا فشار میداد. آیا در گور همین احساس را نمیکند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟

اگر چه خون در بدن می ایستد و بعد از يك شبانه روز بعضی از اعضاء بدن شروع به تجزیه شدن میکنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سر و ناخن میروید - آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن قلب از بین میروند و یا تا مدتی از باقیمانده ی خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال میکنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده اند! پیرهایی هستند که با لبخند میمیرند ، مثل اینکه خواب به خواب میروند و یا پیه سوزی که خاموش میشود. اما یکنفر جوان قوی که ناگهان میمیرد و همه ی قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ میجنگد چه احساساتی خواهد داشت؟

بارها به فکر مرگ و تجزیه ی ذرات تنم افتاده بودم ، بطوری که این فکر مرا نمی ترسانید - برعکس آرزوی حقیقی میکردم که نیست و نابود بشوم ، از تنها چیزی که می ترسیدم این بود که ذرات تنم در ذرات تن رجاله ها برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم میخواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ی ذرات تن خودم را به دقت جمع آوری میکردم و دو دستی نگه میداشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها نرود.

گاهی فکر میکردم آنچه را که میدیدم ، کسانی که دم مرگ هستند آنها هم می دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود ، از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس میکردم - تنها چیزی که از من دلجویی میکرد امید نیستی پس از مرگ بود - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد - من هنوز به این دنیایی که در آن زندگی میکردم انس نگرفته بودم ، دنیای دیگر به چه درد من میخورد؟ حس میکردم که این دنیا برای من نبود ، برای يك دسته آدمهای بیحیا ، پررو ، گدامنش ، معلومات فروش چاروادار و چشم و دل گرسنه بود - برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی که برای يك تکه لته دم میجانبانید گدایی میکردند و تملق میگفتند - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد - نه ، من احتیاجی به دیدن این همه دنیاهای قی آور و این همه قیافه های نکبت بار نداشتم - مگر خدا آنقدر ندیده بیدیده بود که دنیاهای خودش را به چشم من بکشد؟ - اما من تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد ، آرزومند بودم که فکر و احساسات کمرخت و کند شده میباشتم. بدون زحمت نفس میکشیدم و بی آنکه احساس خستگی کنم ، میتوانستم در سایه ی ستونهای يك معبد لینگم برای خودم زندگی را بسر ببرم - پرسه میزدم بطوری که آفتاب چشمم را نمیزد ، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را نمیخراشید.

هر چه بیشتر در خودم فرو می رفتم ، مثل جانورانی که زمستان در يك سوراخ پنهان میشوند ، صدای دیگران را با گوشم می شنیدم و صدای خودم را در گلویم می شنیدم - تنهایی و انزوایی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهایی ازلی غلیظ و متراکم بود ، شبهایی که تاریکی چسبیده ، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند - ولی من در مقابل این گلوبی که برای خودم بودم بیش از يك نوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم - فشاری که در موقع تولید مثل دو نفر را برای

دفع تنهائي به هم ميچسباند در نتیجه همین جنبه ي جنون آميز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفي آميخته است که آهسته به سوي عمق مرگ متمایل ميشود ...

تنها مرگ است که دروغ نمي گويد!

حضور مرگ همه ي موهومات را نيست و نابود ميکند. ما بچه ي مرگ هستيم و مرگ است که ما را از فريبهاي زندگي نجات ميدهد و در ته زندگي اوست که ما را صدا ميزند و به سوي خودش ميخواند - در سنهائي که ما هنوز زبان مردم را نميفهميم اگر گاهي در ميان بازي مکث ميکنيم ، براي اين است که صدای مرگ را بشنويم ... و در تمام مدت زندگي مرگ است که به ما اشاره ميکند - آيا براي هر کسي اتفاق نيفتاده که ناگهان و بدون دليل به فکر فرو برود و به قدری در فکر غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بيخبر بشود و نداند که فکر چه چيز را ميکند؟ آن وقت بعد بايد کوشش بکند براي اينکه به وضعيت و دنياي ظاهري خودش دوباره آگاه و آشنا بشود - اين صدای مرگ است.

در اين رختخواب نمناکي که بوي عرق گرفته بود ، وقتي که پلکهاي چشم سنگين ميشد و ميخواستم خودم را تسليم نيستي و شب جاوداني بکنم ، همه ي يادبودهاي گمشده و ترسهاي فراموش شده ام ، از سر نو جان ميگرفت: ترس اينکه پرهائي منکا تيغه ي خنجر بشود ، دگمه ي ستره ام بي اندازه بزرگ به اندازه ي سنگ آسيا بشود - ترس اينکه تکه نان لواشي که به زمين مي افتد مثل شيشه بشکند - دلواپسي اينکه اگر خوابم بيرد روغن پيه سوز به زمين بريزد و شهر آتش بگيرد ، وسواس اينکه پاهاي سگ جلو دکان قصابي مثل سم اسب صدا بدهد ، دلهره ي اينکه پيرمرد خنزرپنزري جلو بساطش به خنده بيفتد ، آنقدر بخندد که جلو صدای خودش را نتواند بگيرد ، ترس اينکه کرم توي پاشويه ي حوض خانه مان مار هندي بشود ، ترس اينکه رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسيله ي لولا دور خودش بلغزد ، مرا مدفون بکند و دندانهاي مرمر به هم قفل بشود ، هول و هراس اينکه صدايم بيرد و هر چه فرياد بزنم کسي به دادم نرسد ...

من آرزو ميکردم که بچگي خودم را به ياد بياورم ، اما وقتي که مي آمد و آن را حس ميکردم مثل همان ايام سخت و دردناک بود!

سرفه هايي که صدای سرفه ي يابوهاي سپاه لاغر جلو دکان قصابي را ميداد ، اجبار انداختن خلط و ترس اينکه مبادا لکه ي خون در آن پيدا بشود - خون ، اين مايع سيال ولرم و شور مزه که از ته بدن بيرون مي آيد که شيره ي زندگي است و ناچار بايد قي کرد. و تهديد دائمي مرگ که همه ي افکار او را بدون اميد برگشت لگدمال ميکند و ميگذرد بدون بيم و هراس نبود.

زندگي با خونسردی و بي اعتنايي صورتک هر کسي را به خودش ظاهر ميسازد ، گويي هر کسي چندين صورت با خودش دارد - بعضيها فقط يکي از اين صورتکها را دائماً استعمال ميکنند که طبيعتاً چرک ميشود و چين و چروک ميخورد. اين دسته صرفه جو هستند - دسته ي ديگر صورتکهاي خودشان را براي زاد و رود خودشان نگه ميدارند و بعضي ديگر پيوسته صورتشان را تغيير ميدهند ولي همين که پا به سن گذاشتند مي فهمند که اين آخرين صورتک آنها بوده و به زودي مستعمل و خراب ميشود ، آن وقت صورت حقيقي آنها از پشت صورتک اخري بيرون مي آيد.

نمي دانم ديوارهاي اطاقم چه تأثير زهر آلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم ميکرد - من حتم داشتم که پيش از مرگ يکنفر خوني ، يکنفر ديوانه ي زنجيري در اين اطاق بوده ، نه تنها ديوارهاي اطاقم ، بلکه منظره ي بيرون ، آن مرد قصاب ، پيرمرد خنزرپنزري ، دايه ام ، آن لکاته و همه ي کساني که ميديدم و همچنين کاسه ي آشي که تويش آش جو ميخوردم و لباسهايي که تنم بود همه ي اينها دست به يکي کرده بودند براي اينکه اين افکار را در من توليد بکنند.

چند شب پيش همين که در شاه نشين حمام لباسهاي مرا کندم افکارم عوض شد. استاد حمامي که آب روي سرم ميریخت مثل اين بود که افکار سپاهم شسته ميشد. در حمام سايه ي خودم را به ديوار خيس عرق کرده ديدم ، ديدم من همان قدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتي که بچه بودم. درست يادم بود سايه ي تنم همين طور روي ديوار عرق کرده ي حمام مي افتاد. به تن خودم دقت کردم ، ران ، ساق پا و ميان تنم يك حالت شهوت انگيز ناميد داشتم.

سايه ي آنها هم مثل ده سال قبل بود ، مثل وقتي که بچه بودم - حس کردم که زندگي من همه اش مثل يك سايه ي سرگردان ، سايه هاي لرزان روي ديوار حمام بي معني و بي مقصد گذشته است. ولي ديگران سنگين ، محکم و گردن کلفت بودند. لابد سايه ي آنها به ديوار عرق کرده ي حمام پرننگتر و بزرگتر مي افتاد و تا مدتي اثر خودش را باقي ميگذاشت ، در صورتي که سايه ي من خيلي زود پاک ميشد - سربينه که لباسم را پوشيدم ،

حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم ، مثل اینکه در همان دنیایی که از آن متنفر بودم دوباره به دنیا آمده بودم ، در هر صورت زندگی دوباره به دست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه ی حمام مثل يك تکه نمك آب نشده بودم!

.....
زندگی من به نظرم همان قدر غیر طبیعی ، نامعلوم و باور نکردنی می آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم - گویا یکنفر نقاش مجنون ، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده - اغلب به این نقش که نگاه میکنم مثل اینست که به نظرم آشنا می آید. شاید برای همین نقش است ... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن میکند - يك درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنباتمه زده ، عبا به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته به حالت تعجب انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشته. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیر طبیعی ، شاید يك بوگام داسی است ، جلو او میرقصد. يك گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آنها يك جوی آب فاصله است.

.....
پای بساط تریاک همه ی افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. در این وقت جسمم فکر میکرد ، جسمم خواب می دید ، میلغزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز میکرد ، تریاک ، روح نباتی ، روح بطيءالحركت نباتی را در کالبد من دمیده بود ، من در عالم نباتی سیر میکردم - نبات شده بودم! ولی همین طور که جلو منقل و سفره ی چرمی چرت میزد و عبا روی کولم بود نمیدانم چرا یاد پیرمرد خنزریزری افتادم ، او هم همین طور جلو بساطش قوز میکرد و به همین حالت من مینشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد ، بلند شدم ، عبا را دور انداختم. رفتم جلو آینه ، گونه هایم برافروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، ریشم نامرتب ولی يك حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم ، چشمهای بیمارم حالت خسته ، رنجیده و بچه گانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود. از صورت خودم خوشم آمد ، یکجور کیف شهوتی از خود می بردم ؛ جلو آینه به خودم میگفتم: « درد تو آنقدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده ... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در می آید و یا اصلاً اشک در نمی آید! ... »
بعد دوباره گفتم: « تو احمق ، چرا زودتر شر خودت را نمیکنی؟ منتظر چه هستی ... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اطافت نیست؟ ... يك جرعه بخور و د برو که رفتی! ... احمق ... تو احمق ... من با هوا حرف میزنم! »

.....
افکاری که برایم می آمد به هم مربوط نبود ، صدای خودم را در گلویم می شنیدم ولی معنی کلمات را نمیفهمیدم. در سرم این صداها با صداهاي دیگر مخلوط میشد. مثل وقتی که تب داشتم انگشتهاي دستم بزرگتر از معمول به نظر می آمد پلکهاي چشم سنگینی میکرد. لبهایم کلفت شده بود. همین که برگشتم دیدم دایه ام توی چهارچوب در ایستاده. من قهقهه خندیدم ، صورت دایه ام بی حرکت بود ، چشمهای بی نورش به من خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود - عموماً حرکت احمقانه به خنده می اندازد. ولی خنده ی من عمیقتر از آن بود - این احمق بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در ته تاریکی شبها گم شده است ، يك حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه ام منقل را برداشت و با گامهای شمرده بیرون رفت ، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دستهایم لکه های سفید افتاده بود ، تکیه به دیوار دادم. سر خودم را به جرز چسبانیدم مثل اینکه حالم بهتر شد. بعد میدانم این ترانه را کجا شنیده بودم با خودم زمزمه کردم:

«بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملك ري خوريم ،

حالا نخوريم كي خوريم ؟ »

همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر میکرد و اضطراب مخصوصی در من تولید میشد - اضطراب و حالت غم انگیزی بود ، مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد - مثل هوای پیش از طوفان - آن وقت دنیای حقیقی از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی میکردم که به مسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت. در این وقت از خودم می ترسیدم ، از همه کس می ترسیدم ، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دم دریچه ی اطاقم پیرمرد خنزریزری و قصاب را هم که دیدم ترسیدم. نمیدانم در

حرکات و قیافه ی آنها چه چیز ترسناکی بود. دایه ام یک چیز ترسناک برایم گفت. قسم به پیر و پیغمبر میخورد که دیده است پیرمرد خنزرپنذری شبها می آید در اطاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته به او میگفته: « شال گردنتو وا کن! » هیچ فکرش را نمیشود کرد - پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم ، به چشم خودم دیدم که جای دندانهای چرک ، زرد و کرم خورده ی پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می آمد روی لب زنم بود - اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفته ام جلو خانه ی من پیدایش شد؟ آیا خاکستر نشین بود ، خاکستر نشین این لکاته شده بود؟ یادم هست همان روز رفته سر بساط پیرمرد ، قیمت کوزه اش را پرسیدم. از میان شال گردن دو دندان کرم خورده ، از لای لب شکریش بیرون آمد ، خندید ، یک خنده ی زنده ی خشک کرد که مو به تن آدم راست میشد و گفت: « آیا ندیده میخوری؟ این کوزه قابلی نداره هان ، جوون ببر خیرشو ببینی! » با لحن مخصوصی گفت: « قابلی نداره خیرشو ببینی! » من دست کردم جیبم. دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشه ی سفره اش ، باز هم خندید ، یک خنده ی زنده کرد بطوری که مو به تن آدم راست میشد. من از زور خجالت میخواستم به زمین فرو بروم ، با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم.

از همه ی بساط جلو او بوی زنگ زده ی چیزهای چرک و ازده که زندگی آنها را جواب داده بود ، استشمام میشد. شاید میخواست چیزهای و ازده ی زندگی را به رخ مردم بکشد. به مردم نشان بدهد - آیا خودش پیر و ازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده ، کثیف و از کار افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پرمعنی داشت! این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند در من آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود ، به همه گفته بود ... با یک گدای کثیف! دایه ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده و خودش هم به حمام رفته - سایه ی او به دیوار عرق کرده ی حمام چه جور بوده است؟ لابد یک سایه ی شهوئی که به خودش امیدوار بوده. ولی روی هم رفته این دفعه از سلیقه ی زنم بدم نیامد ، چون پیرمرد خنزرپنذری یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای تخمی که زنهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود - این دردها ؛ این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او می بارید ، شاید هم خودش نمیدانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش میداد و با آن سفره ی کثیفی که جلو او بود نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری جای دو تا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه های عربی بیرون می آمد روی صورت زنم دیده بودم. همین زن که مرا به خودش راه نمیداد ، که مرا تحقیر میکرد ولی با وجود همه ی اینها او را دوست داشتم. با وجود اینکه تاکنون نگذاشته بود یک بار روی لبش را ببوسم!

آفتاب زردی بود ، صدای سوزناک نثاره بلند شد. صدای عجز و لابه ای که همه ی خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار میکرد. حال بحران ، حالی که قبلاً به دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سرتاپایم را گرفته بود ، داشتم خفه میشد. رفته در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم - از شدت تب مثل این بود که همه ی چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض اینکه پایین بیاید بالا رفته بود ، لباسهایم تنم را فشار میداد. بیجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم ، با خودم زمزمه میکردم:

«بیش از این ممکن نیست ... تحمل ناپذیر است ... » ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با لحن تمسخر آمیز میگفتم: « بیش از این ... » بعد اضافه میکردم: « من احمقم! » من به معنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم ، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح میکردم. شاید برای رفع تنهایی با سایه ی خودم حرف میزدم - در این وقت یک چیز باورنکردنی دیدم - در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم میشود گاهی به فکر من می افتاد - باز هم جای شکرش باقی است - او هم میدانست که من زنده هستم و زجر میکشتم و آهسته خواهم مرد - جای شکرش باقی بود - فقط میخواستم بدانم آیا میدانست که برای خاطر او بود که من میمردم - اگر میدانست آن وقت آسوده و خوشبخت میمردم - آن وقت من خوشبختترین مردمان روی زمین بودم - این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد. نمیدانم چه اشعه ای از وجودش ، از حرکاتش تراوش میکرد که به من تسکین داد - این دفعه حالش بهتر بود ، فربه و جاافتاده شده بود - ارحل سنبوسه ی طوسی پوشیده بود ، زیر ابرویش را برداشته بود ، خال گذاشته بود ، وسمه کشیده بود ، سرخاب و سفیدآب و سرمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اطاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی اختیار انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشت - آیا این همان زن لطیف ، همان دختر ظریف اثیری بود که لباس سیاه چین خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی میکردیم ، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و مچ پای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به او نگاه میکردم درست ملتفت نمیشدم ، در

این وقت مثل اینکه پرده ای از جلو چشم افتاد - میدانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادم - او برایم حکم یک تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربایی سابق را به کلی از دست داده بود - یک زن جافتاده ی سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود ، یک زن تمام عیار! زن من! - با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل رس شده بود ، در صورتی که خودم به حال بچگی مانده بودم - راستش از صورت او ، از چشمهای خجالت میکشیدم. زنی که به همه کس تن در میداد الا به من و من فقط خودم را به یادبود موهوم بچگی او تسلیت میدادم. آن وقتی که یک صورت ساده ی بچگانه ، یک حالت محو گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزرپنذری سر گذر روی صورتش دیده نمیشد - نه ، این همان کس نبود.

او به طعنه پرسید که: « حالت چطوره ؟ » من جوابش دادم: « آیا تو آزاد نیستی ، آیا هر چی دلت میخواد نمیکنی - به سلامتی من چکار داری؟ »

او در را به هم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه بکند - گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا □ با آدمهای زنده را فراموش کرده بودم - او همان زنی که گمان میکردم عاری از هر گونه احساسات است از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند شوم بروم روی دست و پایش بیفتم ، گریه بکنم ، پوزش بخواهم - آری گریه بکنم ، چون گمان میکردم اگر میتوانستم گریه بکنم راحت میشدم - چند دقیقه ، چند ساعت ، یا چند قرن گذشت میدانم - مثل دیوانه ها شده بودم و از درد خودم کیف میکردم - یک کیف و رای بشری ، کیفی که فقط من میتوانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمیتوانستند تا این اندازه کیف بکنند ... در آن وقت به برتری خودم پی بردم ، برتری خودم را به رجاله ها ، به طبیعت ، به خداها حس کردم. خداهایی که زاییده ی شهوت بشر هستند - یک خدا شده بودم ، از خدا هم بزرگتر بودم ؛ چون یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس میکردم

...

...ولی او دوباره برگشت - آنقدرها هم که تصور میکردم سنگدل نبود ، بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه به پایش افتادم. صورتم را به ساق پای او میمالیدم و چند بار به اسم اصلیش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت. اما توی قلبم ؛ در ته قلبم میگفتم: « لکاته ... لکاته! » ماهیچه های پایش را که طعم کونه ی خیار میداد ، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم. آنقدر گریه کردم □ گریه کردم ، میدانم چقدر وقت گذشت همین که به خودم آمدم دیدم او رفته است. شاید یک لحظه نکشید که همه ی کیفها و نوازشها و دردهای بشر را در خودم حس کردم و به همان حالت مثل وقتی که پای بساط تریاک مینشستم ، مثل پیرمرد خنزرپنذری که جلو بساط خودش مینشیند جلو پیه سوزی که دود میزد مانده بودم - از سر جایم تکان نمیخوردم ، همین طور به دوده ی پیه سوز خیره نگاه میکردم - دوده ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم مینشست. وقتی که دایه ام یک کاسه آش جو و ترپلو جوجه برایم آورد ، از زور ترس و وحشت فریاد زد ، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمد که اقلاً باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سر فتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلو آینه. دوده ها را به صورت خودم میمالیدم. چه قیافه ی ترسناکی! با انگشت ، پای چشم را میکشیدم ول میکردم □ دهنم را میدرانیدم ، توی لب خودم باد میکردم ، زیر ریش خود را بالا میگرفتم و از دو طرف تاب میدادم ، ادا در می آوردم - صورت من استعداد برای چه قیافه های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه ی شکلهای مضحک ، ترسناک و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود به این وسیله همه ی آنها را آشکار میدیدم - این حالات را در خودم میشناختم و حس میکردم و در عین حال به نظرم مضحک می آمدند. همه ی این قیافه ها در من و مال من بودند. صورتکهای ترسناک و جنایتکار و خنده آور که به یک اشاره ی سر انگشت عوض میشدند. - شکل پیرمرد قاری ، شکل قصاب ، شکل زنم ، همه ی اینها را در خودم دیدم. گویی انعکاس آنها در من بوده - همه ی این قیافه ها در من بود ولی هیچکدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول ، در اثر وسواسها ، جماعها و ناامیدیهای موروثی درست نشده بود؟ و من که نگاهبان این بار موروثی بودم ، به وسیله ی یک حس جنون آمیز و خنده آور ، بلااراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه ام نگهدارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه ام از قید این وسواس آزاد میشد و حالت طبیعی که باید داشته باشد به خودش میگرفت.

ولی آیا در حالت آخری هم حالاتی که دائماً اراده ی تمسخر آمیز من روی صورتم حک کرده بود ، علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی نمیگذاشت؟ به هر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست من ساخته بود ، به قابلیتهای خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده ، چه خنده ی خراشیده ی زننده و ترسناکی بود ، بطوری که موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمیشناختم. مثل یک صدای خارجی ، یک خنده ای که اغلب بیخ گلوم پیچیده بود - بیخ گوشم شنیده بودم در گوشم صدا کرد - همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین ، یک

تکه از جگرم روی آینه افتاد ، با سر انگشتم آن را روی آینه کشیدم. همین که برگشتم ، دیدم ننجون با رنگ پریده ی مهتابی ، موهای ژولیده و چشمهای بی فروغ وحشت زده يك كاسه آش جو از همان آشي که برایم آورده بود روی دستش بود و به من مات نگاه میکرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده ی پستو خود را پنهان کردم.

وقتی که خواستم بخوابم ، دور سرم را يك حلقه ی آتشین فشار میداد. بوی تند شهوت انگیز روغن صندل که در پیه سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه های پای زخم را میداد و طعم کونه ی خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تنم میمالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران ، ساق پا ، بازو و همه ی آنها را با اعضای تن زخم مقایسه میکردم. خط ران و سرین ، گرمای تن زخم ، اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قویتر بود ، چون صورت يك احتیاج را داشت. حس کردم که میخواستم تن او نزدیک من باشد. يك حرکت ، يك تصمیم برای دفع این وسوسه ی شهوت انگیز کافی بود. ولی این حلقه ی آتشین دور سرم به قدری تنگ و سوزان شد که به کلي در يك دریای مبهم و مخلوط با هیكلهائی ترسناك غوطه ور شدم. هوا هنوز تاریك بود. از صدای يك دسته گز مه ی مست بیدار شدم که از توی کوچه میگذشتند ، فحشهای هرزه به هم میدادند و دسته جمعی میخواندند:

«بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملك ري خوریم ،

حالا نخوریم كي خوریم ؟ »

یادم افتاد ، نه ، یکمرتبه به من الهام شد که يك بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم ، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با يك جرعه ی آن همه ی کابوسهای زندگی نیست و نابود میشد ... ولی آن لکاته ... ؟ این کلمه مرا بیشتر به او حریص میکرد ، بیشتر او را سرزنده و پرحرارت به من جلوه میداد. چه بهتر از این میتوانستم تصور بکنم ، يك پیاله از آن شراب به او میدادم و يك پیاله هم خودم سر میکشیدم ؛ آن وقت در میان يك تشنج با هم میمردیم! عشق چیست؟ برای همه ی رجاله ها يك هرزگی ، يك ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیفهای هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد. مثل: دست خر تو لجن زدن و خاک تو سري کردن - ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگر بود - راست است که من او را از قدیم میشناختم: چشمهای مورب عجیب ، دهن تنگ نیمه باز ، صدای خفه و آرام ، همه ی اینها برای من پر از یادگارهای دور و دردناك بود و من در همه ی اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم که يك چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند جستجو میکردم.

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناك تری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس میکردم - برایم يك نوع وسواس شده بود ، نمیدانم چرا یاد مرد قصاب روبروی دریچه ی اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالا میزد ، بسم الله میگفت و گوشتها را می برید. حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود - بالاخره من هم تصمیم گرفتم - يك تصمیم ترسناك. از توی رختخواب بلند شدم ، آستینم را بالا زدم و گزلیك دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم. قوز کردم و يك عباي زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سر و رویم را با شال گردن پیچیدم - حس کردم که در عین حال يك حالت مخلوط از روحیه ی قصاب و پیرمرد خنزرپنزی در من پیدا شده بود.

بعد پاورچین پاورچین به طرف اطاق زخم رفتم. اطاقش تاریك بود ، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می دید ، بلند بلند با خودش میگفت: « شال گردنتو وا کن! » رفتم دم رختخواب ، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده کننده ای داشت! به نظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره زنده میشدم. اوه ، چقدر وقت بود که من گمان میکردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد - دقت کردم ببینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست. یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یانه. ولی او تنها بود. فهمیدم هر چه به او نسبت میدادند افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز او دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهم نسبت به او شرمنده شدم. این احساس دقیقه ای بیش طول نکشید ، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و يك خنده ی خفه ، مسخره آمیز که مو را به تن آدم راست میکرد شنیدم - این صدا تمام رگهای تنم را کشید ، اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم ، اگر صبر نیامده بود ، همان طوری که تصمیم گرفته بودم همه ی گوشت تن او را تکه تکه میکردم ، میدادم به قصاب جلو خانه مان تا به مردم بفروشد. خودم يك تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری میدادم به پیرمرد قاری و فردایش میرفتم به او میگفتم: « میدونی اون

گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟»

اگر او نمی‌خندید، این کار را می‌بایستی شب انجام میدادم که چشمم در چشم لکاته نمی‌افتاد. چون از حالت چشمهای او خجالت میکشیدم، به من سرزنش میداد - بالاخره از کنار رختخوابش يك تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دويدم. گزلیک را روی بام سوت کردم - چون همه ی افکار جنایت آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود - این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم.

در اطاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را برداشته ام. پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود، پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او، بوی عطر موگرا میداد، و از حرارت تنش، از هستی او در این پیرهن مانده بود. آن را بوییدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم - هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سر گم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار میکرد: «یه پیرهن نو ونالون!» در صورتی که سر آستینش پاره بود. ولی اگر خون راه می‌افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم - آیا من حق يك پیرهن کهنه ی زخم را نداشتم؟

ننجون که شیرماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد، يك گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت آن را در بساط پیرمرد خنزرپنذری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دس به درد بخوره!» من گزلیک را برداشتم نگاه کردم، همان گزلیک خودم بود. بعد ننجون به حال شاکي و رنجیده گفت: «آره دخترم (یعنی آن لکاته) صبح سحری میگه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی! من که نمیخوام مشغول ذمه شما باشم - اما دیروز زنت لك دیده بود ... ما میدونسیم که بچه ... خودش میگفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرشو مشتم و مال بدم، دیدم رو بازوش گل گل کبود بود - به من نشان داد گفت: «بی وقتي رفتم تو زیرزمین از ما بهترن وشگونم گرفتن!» «دوباره گفت: «هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آبستن بود؟» من خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه، شکل پیرمرد قاریبه. لابد به روی اون جنبیده!» - بعد ننجون به حالت متغیر از در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیک دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و در آن را بستم.

نه، هرگز ممکن نبود که بچه به روی من جنبیده باشد. حتماً به روی پیرمرد خنزرپنذری جنبیده بود! بعد از ظهر، در اطاقم باز شد. برادر کوچکش، برادر کوچک آن لکاته در حالی که ناخونش را میجوید وارد شد. هر کس که آنها را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لبهای گوشتالوی تر و شهوتی، پلکهای خمیده ی خمار، چشمهای مورب و متعجب، گونه های برجسته، موهای خرمایی بی ترتیب و صورت گندمگون داشت. - درست شبیه آن لکاته بود، و يك تکه از روح شیطانی او را داشت - از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات، بی روح که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده، قیافه ای که هر کاری را برای ادامه به زندگی جایز میدانست. مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند، بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند. طعم دهنش را میدانستم، مثل طعم کونه ی خیار تلخ ملایم بود.

وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش به من نگاه کرد و گفت: «شاجون میگه حکیم باشی گفته تو میمیری، از شرت خلاص میشیم. مگه آدم چطو میمیره؟»

من گفتم: «بهش بگو خیلی وقته که من مرده ام.»

«شاجون گفت: اگه بچه ام نیفتاده بود همه ی خونه مال ما میشد.»

من بی اختیار زدم زیر خنده، يك خنده ی خشک زنده بود که مو را به تن آدم راست میکرد، بطوری که صدای خودم را نمیشناختم، بچه هراسان از اطاق بیرون دويد.

در این وقت می فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندا پاک میکرد. - کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده، خون لخته شده، مثل لجن جمع شده بود و از خرخره ی گوسفندا قطره قطره خونابه به زمین میچکید - سگ زرد جلو قصابی و کله ی بریده ی گاوی که روی زمین دکان افتاده بود با چشمهای تارش رك نگاه میکرد و همچنین سر همه ی گوسفندا، با چشمهایی که غبار مرگ رویش نشسته بود، آنها هم دیده بودند، آنها هم میدانستند!

بالاخره میفهمم که نیمچه خدا شده بودم، ماورای همه ی احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس میکردم - ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن با آن

لكاته سرمامك بازي بكنم و فقط يك لحظه چشمهايم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بكنم. يك بار به نظرم رسيد كه با خودم حرف ميزدم ، آنهم بطور غريبي ، خواستم با خودم حرف بزنم ولي لبهايم به قدری سنگين شده بود كه حاضر براي كمترين حركت نبود. اما بي آنكه لبهايم تكان بخورد يا صداي خودم را بشنوم حس كردم كه با خودم حرف ميزدم. در اين اطاق كه مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاريختر ميشد ، شب با سايه هاي وحشتناكش مرا احاطه کرده بود. جلو پيه سوزي كه دود ميزد با پوستين و عبايي كه به خودم پيچيده بودم و شال گردني كه بسته بودم به حالت كپ زده ، سايه ام به ديوار افتاده بود. سايه ي من خيلي پرنگتر و دقيق تر از جسم حقيقي من به ديوار افتاده بود ، سايه ام حقيقي تر از وجودم شده بود. - گويا پيرمرد خنزرنيزري ، مرد ق

يك شب تاريخ و ساكت ، مثل شبي كه سرتاسر زندگي مرا فرا گرفته بود ، با هيكلهاي ترسناكي كه از در و ديوار ، از پشت پرده ، به من دهن كجي ميكردند. گاهي اطاقم به قدری تنگ ميشد مثل اينكه در تابوت خوابيده بودم ، شقيه هاي ميسوخت ، اعضايم براي كمترين حركت حاضر نبودند. يك وزن روي سينه ي مرا فشار ميداد ، مثل وزن لشهايي كه روي گرده ي يابوهاي سايه لاغر مي اندازند و به قصابها تحويل ميدهند. مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه ميكرد. مثل يكفر لال كه هر كلمه را مجبور است تكرر بكد و همين كه يك فرد شعر را به آخر ميرساند دوباره از سر نو شروع ميكند. آوازش مثل ارتعاش ناله ي اره در گوشت تن رخنه ميكرد ، فرياد ميكشيد و ناگهان خفه ميشد. هنوز چشمهايم به هم نرفته بود كه يك دسته گز مه ي مست از پشت اطاقم رد ميشدند ، فحشهاي هرزه به هم ميدادند و دسته جمعي ميخواندند:

«بيا بريم تا مي خوريم ،

شراب ملك ري خوريم ،

حالا نخوريم كي خوريم ؟ »

با خودم گفتم: « در صورتي كه آخرش به دست داروغيه خواهم افتاد! » - ناگهان يك قوه ي مافوق بشر در خودم حس كردم: پيشانيم خنك شد ، بلند شدم عباي زردي كه داشتم روي دوشم انداختم ، شال گردنم را دو سه بار دور سرم پيچيدم ، قوز كردم ، رفتم گزليك دسته استخواني را كه در مجري قايم کرده بودم در آوردم و پاورچين پاورچين به طرف اطاق لكاته رفتم - دم در كه رسيدم اطاق او در تاريخي غليظي غرق شده بود. به دقت گوش دادم صدايش را شنيدم كه ميگفت:

«اومدي؟ شال گردنتو وا كن! » صدايش يك زنگ گوارا داشت ، مثل صداي بچگيش شده بود. مثل زمزمه اي كه بدون مسئوليت در خواب ميكنند - من اين صدا را سابق در خواب عميقي شنيده بودم - آيا خواب ميديد؟ صداي او خفه و كلفت ، مثل صداي دختر بچه اي شده بود كه کنار نهر سورن با من سرمامك بازي ميكرد. من كمی ايست كردم دوباره شنيدم كه گفت: « بيا تو شال گردنتو وا كن! »

من آهسته در تاريخي وارد اطاق شدم ، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولي نميدانم چرا همين طور كه گزليك دسته استخواني در دستم بود در رختخواب رفتم ، حرارت رختخوابش مثل اين بود كه جان تازه اي به كالبد من دميد. بعد تن گوارا ، نمناك و خوش حرارت او را به ياد همان دختر ك رنگ پريده ي لاغري كه چشمهاي درشت و بيگناه تركمني داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامك بازي ميكرديم در آغوش كشيدم. - نه ، مثل يك جانور درنده و گرسنه به او حمله كردم و در ته دلم از او اكراه داشتم ، به نظرم مي آمد كه حس عشق و كينه با هم توأم بود. تن مهتابي و خنك او ، تن زنم مانند مار ناگ كه دور شكار خودش مي پيچد از هم باز شد و مرا ميان خودش محبوس كرد - عطر سينه اش مست كننده بود ، گوشت بازویش كه دور گردنم پيچيد گرمي لطيفي داشت ، در اين لحظه آرزو ميكردم كه زندگيم قطع بشود. چون در اين دقيقه همه ي كينه و بغضي كه نسبت به او داشتم از بين رفت و سعي ميكردم كه جلو گريه ي خودم را بگيرم - بي آنكه ملتفت باشم مثل مهر گياه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید - من حرارت گواراي اين گوشت تر و تازه را حس ميكردم ، تمام ذرات تن سوزانم اين حرارت را مينوشيدند. حس ميكردم كه مرا مثل طعمه در درون خودش ميكشيد - احساس ترس و كيف به هم آميخته شده بود ، دهنش طعم كونه ي خيار ميداد و گس مزه بود. در ميان اين فشار گوارا عرق ميرختم و از خود بيخود شده بودم. چون تنم ، تمام ذرات وجودم بودند كه به من فرمانروايي ميكردند ، فتح و فيروزي خود را به آواز بلند ميخواندند

- من محکوم و بیچاره در این دریای بی پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم - موهایی او که بوی عطر موگرا میداد به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می آمد - ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید ، به طوری که از میان دریده شد - آیا انگشت خودش را هم همین طور میجوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم ، ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود. هر چه کوشش کردم بیهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند.

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش ، دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی صورتم ریخت ، او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همین طور نگاه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد ، به تن او مالیدم ، کاملاً سرد شده بود - او مرده بود. در این بین به سرفه افتادم ولی این سرفه نبود ، صدای خنده ی خشک و زنده ای بود که مو را به تن آدم راست میکرد - من هراسان عبایم رو کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم - جلوی نور پیه سوز مشتم را باز کردم ، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلو آینه ، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم - دیدم شبیه ، نه ، اصلاً پیرمرد خنزرپنذری شده بودم. موهایی سر و ریشم مثل موهایی سر و صورت کسی بود که زنده از اطای بیرون بیاید که یک مار ناگ در آنجا بوده - همه سفید شده بود ، لب مثل لب پیرمرد دریده بود ، چشمهایم بدون مژه ، یک مشت موی سفید از سینه ام بیرون زده بود و روح تازه ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر میکردم. طور دیگر حس میکردم و نمیتوانستم خودم را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم ، همین طور که دستم را جلو صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده. یک خنده ی سختتر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده ی عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله ی گمشده ی بدنم بیرون می آید □ خنده ی تهی که فقط در گلویم می پیچید و از میان تهی در می آمد - من پیرمرد خنزرپنذری شده بودم.

از شدت اضطراب ، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم □ چشمهایم را مالاندم. در همان اطاق سابق خودم بودم ، تاریک روشن بود و ابر و میغ روی شیشه ها را گرفته بود - بانگ خروس از دور شنیده میشد - در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه چپ گرفته بودم ، ولی گلدان روی روی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یک نفر با سایه ی خمیده ، نه ، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده ی خشک و زنده ای میکرد که مو به تن آدم راست می ایستاد.

همین که خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون رفتم. من بلند شدم □ خواستم دنبالش بدم و آن کوزه ، آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پیرمرد با چالاکي مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجره ی رو به کوچه ی اطاقم را باز کردم - هیكل خمیده ی پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه هایش از شدت خنده میلرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان میرفت تا اینکه به کلي پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم ، دیدم لباسم پاره ، سرتاپایم آلوده به خون دلمه شده بود ، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز میکردند و کرمهای سفید کوچک روی تنم در هم میلولیدند - و ، وزن مرده ای روی سینه ام فشار میداد ...

صاب ، ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بودند ، سایه هایی که من میان آنها محبوس بوده ام. در این وقت شبیه یک جغد شده بودم ، ولی ناله های من در گلویم گیر کرده بود و به شکل لکه های خون آنها را نف میکردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر میکند. سایه ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته های مرا به دقت میخواند. حتماً او خوب میفهمید ، فقط او میتوانست بفهمد. از گوشه ی چشمم که به سایه ی خودم نگاه میکردم میترسیدم.

پایان